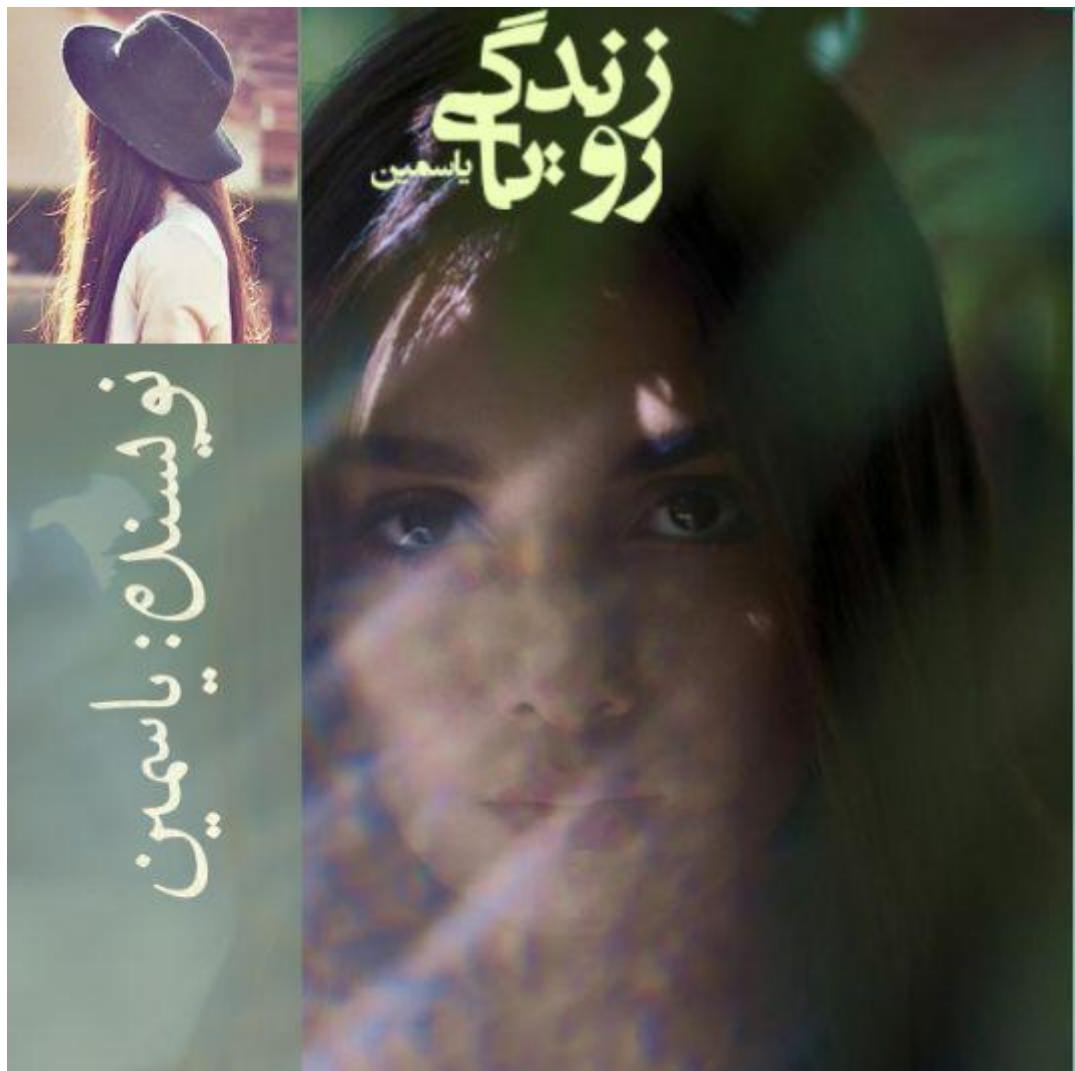


رمان زندگی رویا



بخش اول: انتقام

زینگ....زنگ خورد، زنگ مدرسه یه روز کسل کننده اصلا حوصله ندارم اه

من رویا آرمان شاگرد اول کلاس چهارم دبیرستان
الان حوصله‌ی هیچ چیزی رو ندارم چرا؟ خدا آخه چرا من؟

رویا رویا

این صدای بهترین دوستم آیدا بود، آیدا مثل خواهر نداشتم
دوشش دارم

+ بله؟

آیدا: یه ساعت دارم صدات میکنم کجایی؟

+ حوصله ندارم ولم کن طور خدا

آیدا: رویا چیشه؟

+ هیچ فقط خستم

آیدا: بمیرم درکت میکنم

+ نه آیدا تو نمیتونی درکنم کنی هیشکی نمیتونه

آیدا: رویا چرا خودتو انقدر اذیت میکنی ها؟ او نا میخوان که تو زندگی کنی یادت رفته؟

آره یادم بود وقتی مامانم نیمه جون پیدا کردم که بهم گفت: رو....رویا...ع..عزیزم
تو...بج...بجای ما زن...زندگی کن شاد باش

ولی آخه چطوری؟

آیدا: رویا بیا بریم زنگ خورد، هوی دیونه با توام

+ ها؟چی؟ اها ادم بریم

با هم رفتیم سر کلاس خانم مرادی امد و درسش داد و اینکه جلسه‌ی بعد امتحانه

زینگ.....

زنگ خورد و سایلمو جمع کردم و به خونه راه افتادم

در خونه رو باز کردم و داخل شدم

آقاجون خونه نبود

احتمالاً رفته پی کاراش، من با آقاجونم زندگی میکنم

از وقتی که اون اتفاق افتاد....هی!

رفتم تو آشپز خونه یچی خوردم به به اکرم خانم چی درست کرده!

!!! راستی عجیبه نیسشًا!!؟

اکرم خانم خدمتکار آقاجون بود

خیلی زن مهربونیه

خیلی دوستش دارم

رویا بابا امدى؟

این صدا آقاجون که منو صدا میکرد!

آقاجون: به به دختر خوشگلم خوبی عزیزم مدرسه خوشگذشت؟

+بله آقا جون خیلی خوب بود جا شما خالی خخ

من همیشه جلوی آقاجون خودمو

شاد نشون میدم چون نمیخوام نارحتش کنم

آقا جون: ا پس خوشحالت

+آقاجون کجا بودین؟

آقاجون: رفته بودم یه سر به شرکت زدم

آهانی گفتم و بعد از خوردن غذا به اتاقم رفتم و خوابیدم

وقتی بیدار شدم ۶ عصر بود

بلند شدم رفتم حمام

یه نیم ساعت بعد ادم بیرون

لباسامو پوشیدم و مشغول خشک کردن مو هام شدم

یهو دیدم صدای آقاجون میاد

که داره با کسی دعوا میکنه!!

خیلی عجیبه

آقاجون و دعوا اونم با صدای بلند؟؟؟؟

رفتم بیرون که ببینم چخبره

همین که از در اتاق زدم بیرون

آقاجونم از اتاقش امد بیرون

و وقتی منو دید لبخند زد و رفت

منم پشت سرش راه افتادم و گفتم: آقاجون داشتین با کی دعوا میکردین؟

آقاجون:.....

من: آقاجون چرا جواب نمیدین؟

آقاجون: چیزی نبود

من: اما آخه آقاجون اولين بارت...

نداشت بگم گفت: گفتم که چيزی نیست

من موندم رو راه پله ولی آقاجون رفت
ذهنmo خيلي درگير کرده بود آخه آقاجون و عصباتیت وداد و بیداد؟؟؟
چمیدونم والا!!!

داشتیم شام میخوردیم
در سکوت
عجیب بود معلومه آقاجون شدیدا تو فکره

یهو دیدم به حرف امد گفت: رویا جان

من: بله آقاجون

آقاجون: تودرباره ی ازدواج تا حالا فکر کردی؟

من: چی؟ ازدواج؟ آخه چرا باید فکر کنم من درس میخونم قصدشو ندارم

آقاجون: آها، خب هر طور راحتی عزیزم پس درس بخون و موفق باشی

بعد اون دیگه سوال و حرفی بینمون رد و بدل نشد

بعد از غذا به اتاقم برگشتم و به حرفای آقاجون فکر کردم چرا باید این سوال از من
بکنم؟!

اون که میدونه من نمیخواه ازدواج کنم!

یعنی این درخواست به اون داد و بیداد ربط داشت؟

نه بابا ربط نداره منو نگا چقد یه مسئله رو گنده میکنم

برم بگیرم بخوابم بهترم کمتر فکر میکنم

دینگ دینگ

اه کیه؟

چیه؟

چخبره؟

یه چشموم باز کردم

بلهههه گوشیم بود که داشت جون میداد

جواب دادم: الو

پشخطی:.....

من:الووووووووو

پشت خطی:.....

من: چرا حرف نمیزند؟

و کماکان سکوت کرده بود

من: به درک

و قطع کردم شمار شو نگاه کردم ولی نمیشناختم

یعنی کی بود؟؟؟

وللش هر کی بود، بود والا.....

بلند شدم برم دست و صورتمو بشورم که

دینگ دینگ

جواب دادم: چیه؟ چرا زنگمیزند حرف نمیزند؟

پشت خطی:

من: تو که حرف نمیزند اصن چرا زنگمیزند؟؟؟

خخخ قافیه رو حال کردین چی ساختم ایول

ولی بازم حرف نزد ایشش

دوباره قطع کردم

معلوم نیست کیه ؟؟

واقعا کیه ؟

من که مزاحم نداشتم !

ولی انگار الان دارم اه اه

خودم کم بدبختی دارم هی بیشتر میشه

دست و صورتمو شستم و رفتم پایین تو آشپزخونه

اکرم خانوم یه عصرونه برآم آماده کرد و خوردم و رفتم پا درسام

یه چند روزی بود درس نمیخوندم و عقب افتادم

مخصوصا که من امسال کنکورم دارم

۴ ساعتی بود مشغول درس خوندن بودم خسته شدم

رفتم پا گوشیم

۶ تماس بی پاسخ و ۲ پیام

چه مهم من

باز کردم ۳ تا از آیدا بود و ۳ تا هم....

اون شماره ناشناسه

این چشنه هی میز نگه!!؟!

رفتم پیاما رو باز کردم اولی مال آیدا بود :

«دیونه کجایی سه ساعت دارم زنگ میزنم!؟اگه چشمت به گوشی افتاد خوشحال میشم
صداتو بشنو»

خدنم گرفت دیونه

دومی باز کردم مال اون شماره بود

«سلام...من نه مزاحم نه میخوام مزاحم شم فقط میخوام یه حقیقتو بہت بگم...درباره
پدربرگت»

یعنی چی؟ چه حقیقتی؟

من چی نمیدونم که این میدونه!!؟

شاید داره دروغ میگه؟

آره خودشه دروغ میگه آقاجون دشمن زیاد داره

پیامو پاک کردم زنگ زدم به آیدا

بوق سوم بلند کرد

آیدا: به به به افتخار دادین بانو

من: سلام خوبی؟

آیدا: خوبم!؟ تو میپرسی خوبم؟ میدونی چندبار زنگ زدم گفتم حتما مردی که جواب نمیدی!

من: ببخشید داشتم درس میخوندم گوشیم رو سایلنت بود

آیدا: باش حالا می بخشم

من: ممنون خب حالا کارت چیه!؟

آیدا: هیچ گفتم اگه میای بیا بریم دور دور پوسیدم تو خونه

من: کی؟

آیدا: الان اگه میتونی؟

من: باش پس آماده میشم بیا دن بالم

آیدا: اوکی نیم ساعت دیگه اونجام

.....

قطع کردم و رفتم که آماده شم

یه ربع ساعتی طول کشید یه
آرایش خیلی مختصریم کردم و از اکرم خانم خداگذشتی کردم و رفتم بیرون

تا رفتم آیدا هم او مد
بعد از سوار شدن و احوال پرسی
حرکت کرد و رفتیم

من: میگم آیدا حالا داری کجا میری!؟

آیدا: نمیدونم بنظرت برم کجا؟

من: اممم نمیدونم
آیدا: شهربازی چطوره؟
من: شهربازی؟
آیدا: آره دیگه خیلی و قدم نرفتیم

من: باشه پس بریم

وقتی رسیدم ماشین پارک کردیم و پیاده شدیم
اوووف چقد شلوغه

خلاصه رفتیم همه وسیله ها رو بازی کردیم
من که دیگه نا نداشتم
آیدا: بیا بریم رستوران یچی بخوریم گلومون خشک شد

وقتی وارد رستوران شدیم همه
داشتن نگامون میکردن
ووااا مگه آدم ندیدن آخه!!؟

رفتیم نشستیم یه گوشه که خیلیم دنج بود
یه دوتا نوشیدنی سفارش دادیم

آیدا: رویا من برم دستامو بشورم بیام

من: باش برو عزیزم

همینکه آیدا رفت یه پسری او مد جاش نشست
یه پسری حدود ۲۴, ۲۳

من: بفرما؟

پسره: پیام رسید دستت؟

من: پیام؟؟

پسره: آره دیگه پیام

یهو یاد شماره ناشناسه افتادم

من: تو کی هستی؟

پسره: یه آشنا یا چمیدونم هرچی اسمشو میزاری

من: من اسمشو میزارم مردم آزاری

پسره: پس هنوز باور نکردی؟؟ باش

میل خودت

و بلند شد و رفت

یعنی چی؟!

اینجا چخبره؟

وای خدا دارم خل میشم!

اون کیه؟ چرا انقد مبهمه همه چیز؟!

آیدا: رویا، رویا هووووی خاله سوسکه با توام رویا رویا رویا و ا

من: ها؟ چیه؟ چیشده؟

آیدا: معلوم هست کجایی؟ یه ساعت دارم صدات میکنم!

من: حواسم پرت شد ببخشید

آیدا: بخور

من: ها؟ چی؟

آیدا: دیونه، شربتتو میگم

من: شربت؟؟؟

وقتی به میز نگاه کردم تازه فهمیدم که نوشیدنی ها رو اوردن یعنی من انقد تو فکر بودم؟

من: اها باش میخورم

وقتی از بیمارستان زدیم بیرون

رفتیم پیاده رویی

پیاده رویی همیشه به من آرامش

میده

خلاصه بعد از کلی پیاده روی

آیدا منو رسوند خونه و خودش رفت

ذهنم خیلی درگیر بود

یعنی آقاجون چیکار کرده؟

اصلن کاری کرده؟

یعنی من باید بهش شک کنم؟

آخه چرا

تو یه تصمیم آنی گوشیو برداشتیم

و شماره اون ناشناسو پیدا کردم

نمیدونم

بزنم!

نزنم!

بعد از چندیقه فکر کردن

تصمیم گرفتم زنگ بزنم

دکمه سبز فشار دادم

بوچ زیادی خورد ولی جواب نداد

خواستم قطع کنم که:الوووو

من:الو

پسره:بفرمایید شما؟؟؟

من: من....من ا چیز یعنی....

پسره:ببین خانم من خستم وقت مین من شما رو ندارم یا میگی کی هستی یا قطع کنم

من:رویام

پسره:رویا کیه؟

من:همون که...

نداشت بگم گفت: اها فهمیدم چه عجب زنگ زدی دیکه نا امید شدم

من:خب خواستم ببینم شما چه حرفی دارید با من؟ منظورتون از حرفای امروز چی بود؟

من:اها خب میام دنبالت بعد از مدرسه تا باهام حرف بزنیم

من: باش

پسره: فعلا خدافظ

من: خدافظ

آخى راحت شدم چقد صداش خسته بود!

وقتى چشم افتاد به ساعت جواب سوالمو گرفتم

ساعت ۲:۳۰ شب بود خخ خیچاره

★★★★★★★★★

زینگ.....

زنگ خورد و وسالمو جمع کردم و زدم بیرون از کلاس

خیلی کنجکاو بودم ببینم چه حرفی داره که بزنه!

دم مدرسه با چشم دنبالش گشتم

که دیدمش

خواستم برم ولی ترسیدم

ولی در آخر دلمو زدم به دریا و رفتم

من:سلام

پسره:سلام خانم بشین بريم

نشستم وبعد از اينكه اونم سوار

شد حرکت کرد تو راه هیچ حرفی رد و بدل نشد

تا اينكه جلوی يه پارک ايستاد و گفت: پياده شو

پياده شدم و دنبالش رفتم

تو يه آلاچيق نشستيم

من: خب بگو ميشنوم؟

پسره: باشه ميگم گوش کن

يكم ايستاد و ادامه داد: پر بزرگت يه دروغگو همين

وقتی اينو گفت من خندم گرفت بلند خنديدم

پسره: چرا میخندی جدی میگم

من: تو منو این همه راه کشوندی که بگی پدر بزرگم در غگو؟؟؟

پسره: ببین رویا راست میگم اون خیلی چیزا رو بہت دروغ گفته

من: یعنی چی؟

پسره: یعنی اینکه پدر و مادرت تو یه تصادف عمدی که پدر بزرگت باعثش بود کشته شدن

چی؟؟ این چی گفت؟؟؟ پدر و مادرم؟ آقا جون؟

مگه امکان داره اصن؟!

من: ببین آقا پسر من نمیدونم کی هستی و چرا این حرف را رو میزنی ولی خواهش میکنم
دیگه مزاحم

نشو

اینو گفتم و بلند شدم و رفتم

*****★*****

دو هفته است از اون جریان میگذرد و هیچ خبری ازش نیست و این یعنی اون چیزایی
گفت همش دروغ بودن و من اینو میدونستم

امتحانای نوبتم تمام شده بود و من خودمو برای کنکور آماده میکنم
یه هفته ی دیگه کنکور دارم
امیدوارم چیزی که میخوام قبول شم...
من: اکرم خانم

اکرم: بله عزیزم چی شده؟

من: اکرم خانم من خیلی گرسنمه چی هست بخورم؟

اکرم: وا! خانم الان که هنوز زود و اسه شام!

من: خب من گرسننه چیکار کنم!

اکرم: باشه الان واستون چیزی میارم بخورید

من: ممنون

اکرم خانم واسم نون و پنیر و گوجه و خیار اورد و خوردمو یکم سیر شدم آخی! داشتم
میمردم

بعد از خوردن رفتم سمت اتاقم
گوشیمو برداشتمو زنگ زدم به آیدا

من: الو

آیدا: به به چه عجب رویا خانم یادی کردن!!!!؟

من: دیونه من که همیشه یاد میکنم!

آیدا: آره جون خودت خب حالا بگو ببینم چیزی شده؟

من: نه خواستم ببینم میای بریم بیرون یه دوری بزنیم؟

آیدا: شما جون بخواه، یه ساعت دیگه دم در باش ادم

من: اوکی پس فعلا

آیدا: با!

رفتم که آماده شم یه مانتو فیروزه ای و شلوار سفید و شال سفید یه رژ ملایم زدم و
آماده شدم

آماده شدم یکم طول کشید

آخه من کلا کارامو آهسته انجام میدم

بو قوقوقوقوقوقوق

اوه اوه آیدا امد

تند رفتم و سوار ماشین شدم

..... آیدا:

من: سلام آیدای خودم

کلا آدم دقیقی بود

الآن عصبانیه

من: آیدا جو و وون

..... آیدا:

من: با هام قهری؟

..... آیدا:

من: ای بابا یچیزی بگو خب!

آیدا: کم بر بند تو ببند

من: ممنون منم خوبم شما لطف دارین

آیدا: گفتم ببند

کمر بند بستم و حرکت کرد

تو راه هیچ حرفی نزد

من کلافه شدم خواستم چیزی بگم که ماشین ایستاد

یکم دور و اطراف نگاه کردم

ای جونم او مدیم فرhzad

وای آیدا خیلی دوست دارم

من: وای آیدا عاشقتم

آیدا: واقعا؟ پس یه بوس بده ببینم

من: ایششششش باز تو بی ادب شدی!؟

خندید و گفت: باش بابا نخواستم بپر پایین که بریم فرhzad گردی

همه‌ی فرhzad گشتیم خیلی خوب بود ساعت ۹ شب بود

من داشتم از گرسنگی پس می‌افتادم

من: آیدا دیگه جون ندارم دارم می‌میرم از گرسنگی

آیدا: وای گفتی آره منم گرسنمه بیا بریم رستوران همین نزدیکی هست بچی بخوریم

من: اوکی بریم

خلاصه يكم بعد رسيديم رستوران و نشستيم سر ميز و بعد سفارش دادن مشغول حرف
زدن بوديم که

ببخشيد خانوما

رومون كردin طرف صدا

يې پسر حدود ۲۲, ۲۳ ساله بود

آيدا: بله؟ امرى داشتین؟

پسره: ميشه يه چند لحظه وقتتونو بگيرم؟

آيدا: اونوقت چرا؟

پسره: میخوام درباره ی يه مسئله يه مهم باهاتون حرف بزنم

آيدا: اوکى بشين

روى صندلی نشست و شروع کرد به حرف زدن: خواستم بگم دختران من پیشگو نیستم
ولی احساس میکنم شما در خطرین مخصوصا شما

و به من اشاره کرد

و ادامه داد: مواظب خودتون باشيد من اينو برای خودتو میگم و اميدوارم به حرف گوش
كنيد

و بلند شد و رفت

من و آیدا یکم به هم نگاه کردیم و

شروع کردیم به خنده

آیدا: وای مردم از خنده رویا بنظرت این دیونه نبود؟!

من: نمیدونم شاید خل وضع بود بیچاره!

بعد از کلی بگو و بخند و خوردن

شام برگشتیم خونه

ساعت نگاه کردم او ه ساعت ۲ بود

لباسمو عوض کردم و روی تخته راز کشیدم

ذهنم کشیده شد به اون پسره که گفت: ««مواظب خودتون باشید مخصوصا شما»»

یعنی چه خطری میتونه منو تهدید کنه آخه چی؟

یهو یاد اون یکی پسره افتادم که گفت: پدر بزرگت پدر و مادرت و کشته

وای خدای من یعنی چی؟

چرا انقد زندگی من پر از معماش؟

اینطور نمیشه باید زنگ بزنم بهش

تو همین فکرا بودم که خوابم برد....

وقتی بیدار شدم ساعت ۱۰ بود

اووو چقد خوبیدم

اها الان وقتشه گوشیو برداشتمن و گشتم دنبال شماره

پیدا که کردم زنگ زدم

پسره:الو

من:الو سلام

پسره: سلام

من:رویام

پسره:بله میدونم

من:خواستم ببینمتوون

پسره:میشه بپرسم برای چی؟

من:واسه همون موضوع که گفتین

پسره:اها یعنی بعد از دو هفته به حرفم رسیدین!؟

من: نه خواستم ببینم چه مدرکی دارید که این حرف را رو میزنید، بالا باید طوری این
حرفاتونو اثبات کنید دیگه

پسره:بله شما درست میگین پس بیا به این آدرسی که میگم (....)

بعد از خدافتی آماده شدم که برم
وقتی به آدرس رسیدم یه خونه بود نمیدونستم زنگ بزنم؟ نزنم؟ برم؟ نرم؟
آخر سرم دل زدم به دریا و زنگ فشار دادم

در باز شد و منم رفتم داخل یه خونه ی ویلایی بزرگ بود داشتم میرفتم که همون پسره
او مد جلوم

پسره:سلام

من:سلام

پسره:بفرمایید داخل

منم با سر تایید کردم و رفتم داخل
و روی یکی از مبلای تکی نشستم

بعد از خوردن کمی شربتی که برآم اورد گفت: خوب گوش میدم

پسره:پس من شروع میکنم

با سر تایید کردم واونم شروع به حرف زدن کرد: دقیقا ۱۲ سال پیش

تو پدر و مادرت و برادر بزرگت به یه مسافت خانوادگی رفتین و برای برگشت به طور
اتفاقی ترمذ ماشین شما می بره و پرت میشین ته دره تو به طور معجزه آسایی زنده می
مونی ولی پدر و مادرت و برادرت می میرن

ولی چیزی که تو نمیدونی اینکه برادر تو هنوز زندست

چی؟ برادرم؟ این الان گفت برادر من زندس؟

تو...تو مطمئنی؟

پسره: آره برادر بزرگت رایان هنوز زندس

من: اما این امکان نداره، اگه... اگه زندس پس الان کجاست چرا... چرا من خبر
ندارم.... داری دروغ میگی.. آره آره داری دروغ میگی

پسره: برادر تو زندس رویا به من نگاه کن

نگاهش کردم که ادامه داد: اون برادری که ازش حرف میزنم خود منم، من برادر تم
رویا، رایان

یه خنده عصبی کردم و با صدای بلندی گفتم: تمام کن این مسخره بازی رو این کارا
یعنی چی؟

شروع کرد خوندن شعری که باعث

شد من ساکت شم

((دخترم! با تو سخن میگویم))

گوش کن، با تو سخن میگویم :

زندگی در نگهم گلزاریست

و تو با قامت چون نیلوفر -

شاخه پر گل این گلزاری

من در اندام تو یك خرمن گل می بینم

گل گیسو - گل لبها - گل لبخند شباب

من به چشمان تو گلهای فراوان دیدم

گل تقوا -

گل عفت -

گل صدرنگ امید

گل فردای بزرگ

گل دنیای سپید))()

این شعر پدرم برای تولد ۷ سالگیم با خط زیباش نوشته بود و من
قابش کردم و چسبوندم به دیوار و روزی نیست که نخونمش
تولد ۷ سالگیم بین خودمون بود یعنی من،دا...داداشم و پ...پدر و مادرم

کسی از اون خبر نداشت حتی آقاجون، همیشه می پرسید این دست خط کیه و از کجا
اوردمش و من هر بار میگفتم که یادگاری از دوستم و پدرش خطتاته

نگاش کردم با لبخند نگام میکرد یعنی من خواب نمیبینم!
یعنی واقعا این پسری که رو به رومه داداشم، داداش خوبم

چشم پر از اشک شده بود و
نمیذاشتمن داداشمو ببینم

اه لعنتیا برید کنار بزارید ببینمش

بزارید تکیه گاه کودکیمو ببینم

صدا امد:رویا

جانم بگو بازم بگو صدام بزنم من...من عاشق صدا زدنتم داداشی

رویا جانم

معطل نکرد و پریدم بغلش

آغوش امن کودکیم

وای خدا ممنونم،ممنونم که تیکه گاه کودکیمو بهم برگردوندی

الآن من احساس امنیت میکنم من....

من: داداشی

رايان:جانم

من:میگم اون حرفایی که درباره ی آقاجون زدی راست بود!!!؟

رايان یه آه کشید و گفت: آره متاسفانه همش واقعیت داره میدونی حقیقت اینکه که اون آقاجون من و تو نیست، اون پدر خونده ی پدرمون بوده

پدر خونده؟! یعنی چی؟ چطور ممکنه آخه؟!

من: منظورت چیه؟

رايان: بشين تا برات بگم

نشستم روی مبل رو به رویی

و رایان شروع کرد به حرف زدن:

پدر بزرگ من و تو خیلی سال ها قبل از اینکه پدر ازدواج کنه فوت کرده بود، اون موقعه ها پدر ده

سالش بود که مادر جون با اردشیر که تو بهش میگی آفاجون، ازدواج کرد، مادر جونو خیلی دوست داشت

ولی پرسشونه

پدر ما از اردشیر خیلی میترسید

تا چندسال گذشت و پدر رفت

دانشگاه و با دوستاش شرکت زد و کارش گرفت، بعد از تاسیس شرکت پدر با مادر مون آشنا شد و ازدواج کرد مادر جون خیلی خوشحال بود ولی اردشیر نه، کلا اون از پیشرفت پدر عصبانی و ناراحت میشد، و اینکه دوست نداشت مادر جون به پدر توجه ای داشته باشه

خلاصه اینکه بعد از چندسال ما که بدنیا امدیم، اون موقعه شرکت پدر خیلی مشهور شد و رونق پیدا کرده بود طوری که هیچ شرکتی نمی توانست با پدر رقابت کنه

ادرشیر از این بابت بسیار عصبانی بود ، آخه شرکتش داشت به مرز
ورشکستگی میرفت، اون موقعه ها بود که مادرجون فوت میکنے و این ادرشیر و بیشتر
عصبی کرد چند ماه بعد فوت مادرجون، وقتی ما آماده ی سفر شدیم و همه خانواده رفتیم
شمال همه چی خوب بود تا اینکه واسه ی برگشت، ماشین خراب می شه و ما می افتم تو
دره

من و تو نجات پیدا کردیم ولی من قبل از این که بهوش بیای و قتی، بهوش ادم

تو و پدر و مادر صورتتون خونی بود و من فقط یازده سالم بود و فکر کردم که
مردین، من با هر سختی که بود بلند شدم برم کمک بیارم

متاسفانه تو جنگل گمشدم خیلی ترسیدم

تا اینکه یه جنگل بان منو پیدا کرد و به خونش برد وقتی یکم آروم شدم به جنگل بان گفتم
که منو

پیش شما بیاره

باهم امدین محل حادثه ولی جز

ماشین و مچاله شدمون کسی نبود

همتون رفته بودین

فقط تعدادی ماشین مردمی که گذر میکردن و ماشین پلیس بود

جنگل بان که اسمش رحیم بود رفت پیش پلیس و پرس و جو کرد وقتی منو نشون داد
پلیس امد طرفم و اسم و فامیلیمو پرسید

ازش سراغتون گرفتم گفت که پدر و مادرم مردن ولی خواهرم زندس

اون پلیس در ادامه حرفش گفت که یکی از عمد ترمز ماشین دست کاری کرده

با این حرف پلیس من خیلی گنج بودم اصلا نمیفهمیدم منظورش از این حرف چی بود

بعد از کلی برگشتم تهران خواستم بیام پیشت ولی...

یکم مکث کرد و دوباره شروع کرد:

رفتم پیش آقای اقبالی، سینا اقبالی دوست صمیمی پدر

اون گفت که هرجور شده انتقام

پدر و مادرمو میگیره و اینکه اون کاری کرده که به چشم همه مرده بیام و هیچکس نمیدونه که من زندم

خلاصه از اون موقعه تا الان عمو سینا و پسرشون که کی پشت این قضیس که به اردشیر رسیدیم

وقتی فهمیدم که تو پیششی دلم طاقت نیورد و او مدم سراغت که بقیشو خودت میدونی....

من در اون لحظه حرفری برای گفتن نداشتم یعنی این همه من قافل بودم ؟

واقعاً کسی که بهش میگفتم آقاجون همون کسیه که پدر و مادرمو کشته؟!

درک این همه ماجرا تو یه روز واقعاً سخته... سخت

یعنی این همه مدت من پیش کسی زندگی میکردم که خانوادمو ازم گرفته بود؟

من: لعنت به من رایان لعنت که ندونسته با کسی زندگی میکردم که قاتل پدر و مادرم بود

رایان: خودتو ناراحت نکن رویا تو که نمیدونستی، ولی رویا جان تو باید این زندگی رو ادامه بدی مثل قبل با اردشیر برخورد کن

من: مگه میتونم رایان؟ من... من نمیتونم

رایان: باید بتونی رویا جان

تو باید سر از کاراش در بیاری، بین رویا ما دنبال یه مدرکیم ازش که با اون راحت میتونیم گیرش بندازیم ما همه جا رو گشتمیم ولی نبود فقط مونده خونش که بهترین کسی که میتونس این کار کنه تویی

من: من کجای اون خونه به اون بزرگیو بگردم رایان؟ آخه مگه میشه؟

رایان: نمیخوادم که گله خونش رو بگردی تو اول از همه باید اتفاقشو بگردی عزیزم

من: رایان حالت خوبه؟ اون اصن نمیزاره کسی نزدیک اتفاقش شه البته وقتایی که نیست ولی درکل نمیزاره

رایان: عزیزم تو باید وقتی اون خونه نیست بری و اتفاقشو بگردی

من: باشه تلاشمو میکنم ولی اگه چیزی نبود تو اتفاق چی؟

رایان: نمیدونم تنها جایی که به ذهنمون میرسید خونشه آخه ما حتی شرکتشم گشتمیم ولی نبود

من: شاید داده به کسی

رایان: تو اوно نمی شناسی؟ اون حتی به چشاشم اعتماد نداره

راست میگفت کلا به کسی اعتماد نداشت

من: باشه هر طور شده میگردم نگران نباش

لبخندی بهم زد و چششو به علامت تایید بست و باز کرد

خلاصه بعد از کلی حرف زدن و صحبت قرار شد من اون مدارک پیدا کنم
کار سختیه آخه آقاجون نمیزاره کسی بره تو اتفاقش
وای لعنتی باز گفتم آقا جون او ووف

تو همین فکرا بودم که رایان گفت: راستی الان نریمان میاد بعد نهار میخوریم عجله ای
که نداری؟

من: نه عجله که ندارم ولی نریمان کیه؟

رایان: ا یادم رفت بہت بگم نریمان پسر آقای اقبالی

من: اها اوکی

رایان: آره، اونم تو این کار خیلی کمک کرد خیلی

من: کارش چیه؟

رایان: میاد میفهمی

من: وا خب چرا خودت نمیگی؟

رایان: ای بابا الان.....

خواست ادامه حرفشو بگه که صدای آیفون مانع شد

رایان: امد

رفت و در باز کرد و منم منتظر تا ببینم این نریمان کیه؟؟

صداشون امد

نریمان: سلام به رایان بی معرفت خبری ازت نیست همش من باید بیام سراغت؟ بیار تو
نیای هااا

رایان: باش بابا حالا انقد غر نزن بیا داخل

نریمان: وا مگه من دخترم که بخوام غر بزنم

اینو که گفتم نریمان بلند زد زیر خنده منم خنیدم

ولی رایان با اخم به هردومن نگاه کرد

من: داداشی چرا اینطور نگاه میکنی؟ خب راست میگم

چیزی نگفت فقط یه لبخند زد

خلاصه با کلی شوخي و خنده غذامونو خورديم

بعد از اونم آماده شدم که برم ولی هنوز نفهميده بودم کار اين نریمان چие؟!

رفتم طرف رایان و یواش در گوشش گفتم: من که هنوز نفهمیدم کار این دوستت چие؟!

رایان: واااا خب یکم دقت میکردي ميفهميدی، پلیس خانم پلیس

دید که دارم با تعجب نگاهش میکنم گفت: نگاه کن ببین بی سیم دستشه

ا راست میگفت عحیب بود که تا حالا نفهمیدم!

من: درجش چие؟

رایان: سرگرد

اهانی گفتم و دیگه چیزی نگفتم

پلیس چه جالب!

یکم با دقت نگاهش کردم

ولی خودمونمیا این پلیس چه جیگریه!

خوشگل بود امم برفکت

البته بگما!! رایانم خیلی عوض شده بود

داداشم چشمای عسلی داشت شبیه مامان بود

ولی چشای من سبز آبی بود

یجورایی مثل بابام و مادرجون

البته من مادرجون ندیدم ولی عکسشو دیده بود

صدای رایان باعث شد از فکر خارج شم

رایان: کجاوی تو؟

من: ها؟ها هیچی همینجام

رایان: مگه نمیخواستی بری؟

با حالت ناراحتی گفتم: داری از خونت بیرونم میکنی؟

رايان: من غلط بکنم، خوشگل میترسم اردشیر نگرانست شه

خلاصه بعد از خدافظی با رایان و نریمان از خونه زدم بیرون و رفتم خونه
اردشیر.....

با آلام گوشیم از خواب بیدار شدم
وقتی که ادم اصن تا دراز کشیدم نفهمیدم چطور خوابم برد

خلاصه از رو تختم بلند شدم دست و صورتمو شستم

یهو یاد نریمان افتادم اون چهره‌ی جذابش امد تو ذهنم ولی خدایش خیلی خوشگل بود
و ااا اصن من چرا دارم به اون فکر میکنم؟ آدم قطعی بود!

خلاصه بعد از بیرون کردن این افکار رفتم پایین

اکرم خانوم طبق معمول داشت آشپزی میکرد

اردشیرم داشت روزنامه میخوند

خب الان که خونس نمیشه رفت تو اتاق... یهو تو ذهنم یه جرقه‌ای زد

اردشیر وقتی خونس در اتفاق باز ولی وقتی میره بیرون چهل فقلش میکنه

با دو برگشتم بالا یواش رفتم سمت اتاق اردشیر در و باز کردم و رفتم داخل
اردشیر: من اینجام دختر جون

وای خدا

من: إآقاجون من فكر کردم تو اتاقين

همینطور که میومد ستم گفت: نه خب رفتم پایین پوسیدم تو اتاق، حالا چیکارم داشتی؟

من: هیچ آقاجون خواستم حالتون بپرسم

اردشیر تک خنده ای کرد و گفت: حال من خوبه حالا هم بیا برو پایین که شام الاناس که
آماده شه

منم رفتم پایین آخی خدا بخیر کرد وای اگه میرم تو اتاق و حین گشتن پیدام میکرد چی؟

وای نه نمیخوام بهش حتی فکرم کنم

رفتم نشتم پای تیوی تا شام آماده شه

اکرم خانم واسم یه شربت پرتقال اورد و داشتم میخوردم و تو فکر این بودم که چطور
برم تو اتاق

تنها راهش اینکه کلیدای اتاق داشته باشم یا... یا ایول خودشه از کلیدا یکی بسازم

ولی یهود قم کور شد، آخه من چطور بسازم

وای رویا باز چشم بسته غیب گفتی؟!

هی رایان چه کار سختی به من دادی آخه برادر من....

شام در سکوت خورده شد و من به اتاق برگشتم
به این فکر میکردم چطور کلیدای اتاق رو داشته باشم که یهو نفهمیدم چطور خوابم
برد....

صبح با صدای گوشیم بیدار شدم با دست دنبالش گشتم روی میز نبود
زیر بالشت نبود
صداش میومد ولی اثری از خودش نبود اهااا زیر تخت افتاده بود
بلندش کردم و جواب دادم:الووووو

رایان: خوبی؟ خوابی هنوز؟ بیدار شو تنبل خانم

من: رایان یک ساعت دیگه جون تو خوابم میاد

رایان: تنبل بیدار شو ببینم

من: باش داداش باش بیدار شدم

رایان: آبریکلا

من: رایان

رایان: جانم بگو

من: من نمیدونم چطور برم اتاق

اردشیر!!

رايان: يعني هيچ راهی نیست؟

من: چرا ولی فکر نکنم بشه

رايان: بگو شاید بتونم کمک کنم!

من: خب میدونی میخواام از روی کلیدای اتاق یکی بسازم ولی ...

نمیشه

رايان: خب من يه ساعت ديگه بهت زنگ میزنم خبر میدم فعلاً باي

من: باي

تلفن پرت کردم و خودم دوباره گرفتم خوابیدم نمیدونم چقدر خوابیدم که دوباره صدای گوشی امد

اه نه به قبله که هيچ زنگ نمی خورد نه به الان هی زرت و زرت زنگ میخوره

جواب دادم: اللووو

رايان: تو هنوز خوابی؟

نخواستم فکر کنه خوابم با صدای

شادي گفتم: نه داداش خواب چيه کي ديگه ميتوانه بخوابه

رايان: باشه منم که عر عر

من: ا داداش....

رايان خندید و گفت: درباره کلید از نريمان پرسيدم گفت از کلیدا يه اثر بيار که درست
کنه

من: اثر؟ اثر چييه؟ چطوری آخه؟؟؟

رايان: يه خمير بگير کلید بمال روش

من: آها مثل اين فيلما، اوکي باش سعيمو ميکنم

رايان: آفرین خواهر گلم

بعد از خدافتی خواستم برم دست و صورتمو بشورم که
دوباره گوشيم زنگ خورد

من:الو

آيدا با صدای نگرانی گفت:الو كجايى هاااا؟كجايى؟ چرا خبرى ازت نىست زنده اى؟

و اا اين چشه !!

من: آره زندم من سرجامم توچرا اینطور حرف میزنی؟

آیدا: خب بیشур میدونی از کی که خبر ندارم ازت ها؟؟؟

من: ببخشید اصن وقت نکردم بهت زنگ بزنم

آیدا: کوفت بابا زنگ زدم بگم شرکت کردی و اسه کنکور؟

من: وااای نه کی بود؟

آیدا: دیروز آخرین محلتش بود، وای رویی جدا شرکت نکردی؟؟؟

من: نه یادم رفت وای آیدا حالا چیکار کنم؟

آیدا: هیچ بشین ظرفای اکرم خانم بشور

من: کوفت بی مزه

آیدا: خب راست میگم وقتی تموم

شده

من: اه لعنتی چرا زودتر بهم نگفتی آخه؟

آیدا: ببودی که بهت بگم

من: باش باش فعلاً بای

آیدا: عصبی نشو عیب نداره سال دیگه بای

قطع که کردم گوشیو پرت کردم طرف دیوار خیلی عصبانی بودم

چطور یادم رفت او ووف

خلاصه رفتم پایین و بعد از صبحونه خوردن دوباره برگشتم تو اتفاق

با خودم که فکر کردم بنظرم بدم

نشد که شرکت نکردم بهتر

من الان درگیر اردشیرم با این ذهن مشغول نمیتونستم درس بخونم که

وقت واسه درس و دانشگاه هست

فعلاً فقط باید روی اردشیر تمرکز کنم...

بعد کمی فکر رفتم تو اتفاقمو بگردم واسه یه خمیر من عاشق خمیر بازی ام و خمیر زیاد
داشتمن ولی الان نیستش! کجاست؟؟؟؟؟

آهایا پیدا کردم

خب الان که اردشیر نیست وقتی او مد بایدکارمو شروع کنم.

تا وقتی اردشیر بیا من پا لب تایم بودم و وب گردي
وقتی صداشو شنیدم لب تابمو خاموش کردم و از اتاق او مدم بیرون
من که زدم بیرون اردشیر از راه پله او مد بالا و وقتی منو دید یه لبخند زد و سلام کرد

منم سلام کردم و اون به سمت اتفاقش رفت ...

منم که بهترین بهونم نرفتن به دانشگاه بود دنبالش رقم و گفتم: آقا جون میخوام باهاتون
حرف بزنم.

اردشیر: بیا بریم داخل عزیزم
منم رقم داخل اتفاقش حواسم بود قبل وارد شدن اردشیر کلیدای اتفاقشو گذاشت روی
میزش

اردشیر: خب عزیزم بگو چی شده؟
من: هیچی آقا جون خواستم بگم امسال نمی خوم کنکور شرکت کنم آخه آمادگیشو ندارم
خواستم به شما گفته باشم

اردشیر یکم تو فکر رفته رو شو کرد سمت پنجره که پشت به من بود
من از فرصت استفاده کردمو خمیر در اوردم به اولین کلید که با بقیه فرق داشت
چسبوندم و خمیر تو جیبم گذاشتم و آقا جون با صدای کلید رو شو کرد
سمتم وااای کلید دستم بود نکنه فهمید !!! ؟؟؟

گفت: باشه عزیزم هر طور تو دوست داری یه نفس راحت کشیدم و کلیدارو روی میز
گذاشتم و گفتم: مرسى آقا جون و رقم بیرون ...

عجیب بود که نفهمید فکر کنم ذهنش خیلی درگیر بوده و گرنه اردشیر خیلی باهوش ولی
خب به نفع من شد ایول

همین طور با خودم حرف میزدم رفتم توی اتفاقم و یه نگا به گوشی انداختم ۴ تماس بی پاسخ، باز کردم همشون از رایان بود زنگ زدم یه بوق ۲ بوق صدای معترضش پیچید...

رايان: هيچ معلوم هست کجایی دختر ۰ ۱بار زنگ زدم

من: اول سلام دوم ۰ ۱بار نه ۴ بار سوم پیش اردشیر بودم

رايان: خب پیکار کردی شیری یا رو با؟؟

من: خب معلومه دیگه شیر شیر

رايان: حقا ک خواهر خودمی ایول دمت گرم

من: بله دیگه ما اینیم

رايان: خب پس فردا بیا و اون اثربم بیار

من: باش حتما میام

رايان: خب اگه کاری نداری من برم

من: نه داداشی بای

رايان: بای

بعد از قطع از اتاق ادم بیرون و رفتم پای تیوی یکم این کانال و اون کانال

خسته شدم و برگشتم توی اتفاقم

ساعت ۹ بود و من که خوابم نمیرد

گوشی برداشتم و زنگ زدم به آیدا انقد بوق خورد تا قطع کرد
و ایا! یعنی کجا رفته عجیبه!

تصمیم گرفتم برم حمام

وقتی از حمام امدم بیرون ساعت نگاه کردم ۱۰ بود

سرگرم موهم شدم و بعد از اون رفتم روی تخت و دراز کشیدم و تا سه شماره خوابم
برد...

صبح با نور خورشید که به چشام میخورد بیدار شدم به ساعت نگاه کردم ۹ بود
یه کش و قوسی به بدنه دادم و رفتم دست و صورتمو شستم
و رفتم پایین و اسه سبحانه

تو حین سبحانه خوردن تازه یادم امد باید برم پیش رایان
بلند شدم و رفتم. اتفاقمو تند لباسامو پوشیدم و یه نمیچه آرایشم. کردم و رفتم. بیرون
تاكسی گرفتم و قبل از رسیدن زنگ زدم به رایان

با یه بوق جواب داد: الو

من: الو رایان خونه ای؟

رایان: آره کجاوی؟

من: نزدیک خونتم

رایان: باش بیا منتظرم

من: باش بای

رایان: بای

یه ۵ مین بعد رسیدم دم خونه زنگ و زدم بعد باز شدن در رفقم داخل

بعد از سلام و علیک
رايان گفت: اورديش؟؟

من: آره

دست کردم تو کيفم و خمير در اوردم دادم به رايان
در اين حين يه صدائي امد
رايان كجايى؟؟

صدائي يه مرد بود
اهااا فهميدم فككـنـم نـريـمان

رايان: اينجام بيا

بابا تو چرا هي غيبت ميزنه بچه...

تا منو ديد حرفشو قطع کرد

بله نـريـمان آقا بـودـن روـ بهـ منـ گـفتـ: سـلامـ بـبخـشـيدـ نـمـيـدونـسـتمـ شـماـ اـمـدـينـ!

من: سلام، نه خواهش میکنم

رايان: بسه ديگه، نري بيا اين کلید بگير

خخ نري!

وقتی اينو گفت خمير به طرف نريمان گرفت

نريمان: کلید؟ کو؟ کجاست من که کلیدی نمیبینم!!!

رايان: خنگ شدی يا داری مسخره می کنی

نريمان که انگار واقعا گچ بود گفت: وا يعني چی؟ میگی کلید بعد خمير به من میدی!!؟

يعد انگار چيزی يادش امده گفت: آها فهميدم اثر کلید

رايان کمي اخم کرد و گفت: بله، من موندم تو با اين فراموشيت چطور پليس شدی؟ اصن
ببینم تو چطور اسمای دوست دختراتو يادت نمیره!!!!؟

نريمان با يه نيمچه اخم گفت: رشته خواهرت اينجاست را

رايان خنده اي کرد و گفت: برو بابا چه ربطی به رويا داره آخه

منم ديدم اينا خيلى دارن حرف ميزن و اگه چيزى نگم ميخوان تا صبح سرپا كل كن
گفتم:

خب حالا کي کليدو آماده ميكنيد؟

دوتاشون يه نگاه به من كردن و راييان گفت: نميدونم بستگي به نري داره

نريمان: صد بار گفتم به من نگو نري اه و رو كرد به من و گفت: شما نگران
نباشيد رويا خانم در عصر وقت آمادش ميکينم

منم به يه باشه اي بسنه كردم و بلند شدم كه برم
رويان گفت: کجا بسلامتی؟

من: خونه

رايان: اين وقت ظهر؟

با حرفش به ساعت نگاه كردم اوه راست ميگفت ساعت ۲ بود و کسی اين موقعه
تو خيابون نبود

رايان: بشين ناهار سفارش ميدم باهم بخوريم

منم که دیدم چاره ای ندارم نشستم

نریمان: خب حالا چی میخورین؟؟؟

رايان: اممممم پيتزا

نریمان: آخه مگه با تو بودم که جواب میدی؟ هروقت گفتن خاک انداز خودتو وسط
بینداز

بعد رو کرد به من و گفت: رویا خانم چی میل دارین؟

منم کمی فکر کردم و گفتم: همون پيتزا

بعد از حرف رایان یه زبون در اورد و اسه نریمان که من خندم گرفت

خلاصه اینکه نریمان بلند شد تا زنگ بزن

منم رفتم سمت رایان و گفتم: رایان دست شویی کجاست؟

رايان: پايین خرابه باید بری بالا

منم رفتم بالا

بعد از شستن دست و صورت ادم بیرون که صدای نریمان شنیدم که فک کنم داشت با
تلفن حرف میزد

نریمان: خفه شو، خفه شو

نریمان: آره اصن من به یکی دیگه علاقه دارم حالا چی میگی؟

نریمان: هه! جدا؟ مثلا چه غلطی میخوای بکنی؟؟؟

منم دیگه نا ایستادم حرفاشونو
گوش کنم

کلا از استراق سمع خوش نمیاد مخصوصا که به من ربطی نداشته باشه
ولی خب اگه مثلا رایان بود من تا آخر گوش میدادم

خلاصه سر میز ناهار بودیم و مشغول خوردن
نریمان عصبی بود انگار اینو رایانم فهمید چون گفت: چیزی شده نری؟

و با تمسخر ادامه داد: با دوست دخترتون دعوا کردی؟

نريمان که انگار منتظر يه حرف بود يهومنفجر شد: خفه شو هي دوست دختر دوست
دختر، من هيچ دوست دختری ندارم اصن همشون برن به درک آشغالا همه دخترها آشغالان
پدر.....

خواست يچي بگه که حرفشو خورد

رايان: خب حالا به دوست دخترات اجازه داري توهين کني ولی چرا همه ي دختر؟
خواست باش که الان يه دختر پيشمون هست

نريمان نگاهشو سمت من کرد و عميق نگام کرد
منم از خجالت سرمون انداختم پايین

رايان: هووووی کجا ميری؟

نريمان: برو بابا

و رفت
رايان رو کرد به من و گفت: ببخش اون بعضی وقتا يکم جني ميشه به دل نگير

بعد از تمام شدن غذا رايان منو برد تویکی از اتفاقات بالا که استراحت کنم
رفتم و روی تخت دراز کشیدم که خوابم برد

چشام بسته بود هیچ حسی نداشتم

تو عالم خواب و بیداری بودم که احساس کردم یکی دست گذاشته روی موهم ولی من
خسته تر از این حرفا بودم که بفهمم کی بود؟!

نمیدونم شاید خواب میدیدم

بعد از ی ساعت و خورده ای که خوابیدم

بیدار شدم و بعد از مرتب کردن لباسام رفتم پایین

رايان نريمان داشتن تيوى ميديدن

هردو بعد از دیدن سلام کردن و منم با سر جوابشونو دادم و رو به راييان گفتم: راييان من
ديگه باید برم دير شده

يهو نريمان جواب داد و گفت: خودم ميرسونمت عزيزم

از عزيزم گفتش خندم گرفت رايام با اخمش نگاهش ميکرد

نريمان که تازه فهميد چي گفته گفت: البته اگه راييان اجازه بدنه؟

رايان با همون اخما گفت: نه مگه داداشش مرده خودم ميرسونمش

بلند شد و کلید برداشت و از خونه زديم بپرون

رايان تا نزديکاي خونه منو پياده کرد و گفت امكان داره کسی ببینش

منم پياده شدم رفتم سمت خونه

★*****★*****★

یه دو روزی از اون روز میگذره و من الان پای لب تابم
یهو دیدم گوشیم زنگ خورد

رایان بود

من: الو

رایان: سلام آجی کوچولوی خودم

من: سلام داداش خوبی؟

رایان: تو خوب باشی منم خوبم

من: خب چیشهه یادی کردی؟

رایان: خواستم بگم کلید آماده شد

فقط کی میای ببریشون؟

من: عصری میام

رایان: اوکی پس تا عصر، فعلاً بای

من: بای

لب تاب بستم و روی تخت دراز
کشیدم و خوابم برد وقتی بیدار شدم ساعت ۶ بود اوه اوه دیر شد

تندی بلند شدم و کارامو کردم لباسمو پوشیدم و از خونه زدم بیرون و اولین تاکسی که
دیدم سوار شدم و بعد از ربع ساعت به مقصد رسیدم
زنگ زدم در بدون هیچ صدایی باز
شد و رفتم داخل

کسی نبود رایان صدا زدم که به جای اون نریمان جواب داد: رایان خونه نیست رویا خانم

همینطور که میگفت از پله ها می امد پایین

وقتی چشم بهش افتاد

اوووووف چه تیکه ای ای جون هیکلو

عین این مانکن است عجیبه که پلیس شده! رویا آخه به تو چه؟

اصن این چرا همش خونس کار و زندگی نداره؟

آخه یکی نیست بگه به تو چه آخه

با خودم درگیر بودم که با صدایش به خودم ادم: رایان گفته بود میاین کلید آمادس فقط
مطمئنی که میخواین این کار رو بکنید؟

با قاطعیت گفتم: بله می تونم

نریمان رفت و کلید واسم اورد من گرفتم و میخواستم برم که نریمان کفت: این وقت شب
میخواین خودتون تنها برید؟

ساعتو نگاه کردم ۸ بود

وا الان که دیر نیست رو بهش گفتم: همچین میگین دیر انگار ساعت ۱۰ شب تازه ۸
الان

نریمانم چیزی نداشت که بگه با سر تایید کرد و منم رفقم بیرون

وقتی رسیدم خونه آقاجون خونه بود بلند سلام کردم و آقاجون که
داشت روزنامه رو بر میداشت و رو به من گفت: سلام به دختر خوبم بدو برو دست
و صورتتو بشور که شام آمادس

منم سرمو تكون دادم و رفتم و اسه شام

ته چین مرغ بود

البته برای من چندان فرق نداشت من کلا همه جور غذا رو دوست دارم

بعد از تمام شدن غذا رفتم تو اتاق و واسه فردا نقشه کشیدم (هووو حالا انگار میخواست
آپالو هوا کنه ای بابا یه در دیگه این حرفها رو نداره)

ساعت روی ۸:۳۰ تنظیم کردم که بیدار شم بعد از اون خوابیدم

با صدای زنگ ساعت بیدار شدم و قبل از اینکه دست و صورتمو بشورم کلید برداشتم و
رفتم سمت اتاق آقاجون

کلید گذاشتم روی در و چرخوندم که باز شد ایول

اردشیر همشیه ساعت ۸ میرفت شرکت

رفتم داخل خب حالا کجا بگرد؟

آها گاو صندق

من رمزشو میدونستم قبل اردشیر بهم گفته بود

بازش کردم و شروع به گشتن کردم

★*****★*****★

نژدیک ی ساعت گشتم ولی چیزی پیدا نکرده ام لعنتی روی تخت نشسته بودم و اتاق
بررسی میکردم ولی به نتیجه ای نرسیدم

خواستم از اتاق بیام بیرون

ولی دوباره یه نگاهکلی انداختم به اتاق که نگام خورد به یه تابلویی که بالای تخت بود
توجهمو جلب کرد

من چرا اینو نگشتم؟ خواستم برم طرف تابلو که صدای اردشیر شنیدم: اکرم کجایی؟ اکرم

وای خاک عالم اردشیر امد تند تند در فقل کردم و زدم بیرون و پردم تو اتاق خودم
باید برم تابلو رو بگردم یه حسی میگه اونجا یه خبرایی هست!
یعنی هست؟ هی... امیدوارم

★*****★*****★

داشتم آهنگ گوش میدادم که ذهنم کشیده شد طرف نریمان اون تیپ و قیافه و
وا الان من چرا دارم به اون فکر میکنم؟
الان اگه آیدا بود میگفت عاشق شدی هه!
فکرکن عاشق آقا پلیسه شی جالبه!
فکر و بیخیال شدم و به ساعت نگاه کردم
ساعت ۴ بود

اردشیر همیشه این ساعت با دوستاش میرفت گردش
وقت خوبیه
بلند شدم و کلید و برداشت و رفتم طرف اتاق و درباز کردم
و بدون توجه به اتاق رفتم طرف تابلو رو برداشم ولی چیزی نبود
یه آه از نامیدی کشیدم و خواستم بابلو روبزارم سرجاش که دیدم یه صدایی از پشت تابلو
میاد
و ۱۱۱ تکونش دادم دیدم بللههههه

یچیزی داخلش سعی کردم بازش کنم ولی نشد

خلاصه یه رباع ساعتی پاش بودم که یهو تق باز شد

چندتا برگه و یه سند بود تو ش بدون نگاه کردن تند تند جمعشون کردم و تابلو گذاشت
سرجاش و از اتاق زدم بیرون

رفتم تو اتاقمو و اون مدرکا رو

گذاشتم تو کیفم

خلاصه رفتم پای لب تابمو و وب گردی

ساعت تو نگاه کردم اوه اوه ساعت ۸ بود چه زود گذشت!

بلند شدم رفتم پایین اردشیر امده بود و پای تیوی بود داشت فیلم نگاه میکرد رفتم پیشش
و سلام کردم و جوابمو داد

بعد رفتم تو آشپزخونه پیش اکرم خانم

به به چه غذایی

پلو سبزی با ما هیچه بود

دوست داشتم

اکرم خانم همینطور که برنج میکشید تو دیس منم نخونک میزدم

اونم هی چشم غره میرفت ولی خب من که از رو نمیرفتم کارمو ادامه میدادم

بعد از شام رفتم اتاقمو گوشی

برداشتم وزنگ زدم به آیدا

چند روزی هست خبری نیست ازش

با یه بوق برداشت: به به چه سعادتی نسیب ما شد که خانم رویا آرمان ما رو قابل دونستن وزنگ زدن؟

منم به حرفاش لبخندی زدم و گفتم: سلام خوبی، آخه دیدم سایه ات سنگین شده تحويل نمیگیری گفتم ما بزنگیم حالی بپرسیم

آیدا: کار بسیار عالی کردی عزیزم خب بگو ببینم چخبراء؟

من: سلامتی خبری نیست تو چی میکنی؟ دلم برات تنگ شده

آیدا: فدات منم همینطور فردا عصر میام دنبالت بریم ندار اوکی؟

من: باش خیلی خوبه منم دیگه

داشت حوصلم سر میرفت

آیدا: عزیزم ماما منم صدام میزنه فردا ساعت ۷ آماده باش میام دنبالت فعلا بای

من: بای

ساعت نگاه کردم ده بود خب دیگه و قته خوابه

دراز کشیدم روی تخت که خوابم برد.....

صبح با صدای گوشیم بیدار شدم

رفتم دست و صورتمو شستم و صبحونه خوردم آماده شدم برم پیش رایان

ولی قبل از اون باید به خودش زنگ بزنم

گوشی برداشم و زنگ زدم

بوق سوم برداشت: الو

من:سلام داداشی

رایان:سلام خواهر گلم

من:خوبی؟

رایان:صداتو که میشنوم بهترم

من:خونه ای؟ میخوام بیام اونجا کارت دارم

رایان:آره بیا هستم

من:باشه پس تا یساعت دیگه اونجام

رایان:باشه پس میبینمت بای

خلاصه از خونه زدم بیرون و رفتم سمت خونه رایان

یکم بعد که رسیم زنگ زدم و رفتم داخل

بعداز سلام و احوال پرسی

مدارم دادم به رایان

رایان باز که به خونه که نریمان رسید

نریمان : سلام بر دوست خل و چل از از خودم

رایان:سلام خوب شد که امدى بیا

وقتی امد سلام کرد و من با سر جواب دادم

رایان مدارک داد دستش

هردو خیلی با دقت مطالعه میکردن

راستی من اصن یادم رفت شغل داداشمو بپرسم!

خنده دار نیست؟ ندونی داداشت چیکارس....

تقریبا نیسم ساعت بعد سراشون و از برگه ها بلند کردن و رایان گفت: خودشه همونیه
که میخواستیم مرسى خواهر گلم

من: خواهش کاری نکردم

و ادامه دادم: رایان حالا این مدارکا چین؟؟؟؟
رایان: بعدا میگم بهت الان وقت نیست
من: باش، راستی رایان کارت چیه؟
یه لبخند مرموز زد و شیطون گفت: دختر خوشگلارو میفرشم به خارجیا
بعد با این حرفش زد زیر خنده
من: دیونه جدی پرسیدم
خندشو قطع کرد و گفت: من رشتم معماریه ولی خب تو آگاهیم هستم
من: یعنی پلیسی؟
رایان: آره ولی از نوع مخفیش

من: چطور رشت معماریه ولی پلیسی؟
رایان: دارم درس میخونم یسال دیگه لیسانس معماری تو دستمه
من: اهاااااااا
رایان: آره
واقعه خسته نباشی رویا خانم داداشت داره لیسانس میگره از اونورم پلیس مخفیه بعد
من.... اوووف
رو کردم سمت نریمان و گفتم: شما هم پلیس مخفی هستی؟
نریمان: نه من سرگردم
من: اها عجب!

به ساعت نگاه کردم و رو به رایان گفتم: من دیگه باید برم
رایان: یه چایی میوه در خدمت بودیم حالا
من یه لبخند زدم و گفتم: نه دیگه باید برم دیر شد

رایان: هر طور راحتی عزیزم

با هر دو خدافظی کردم و رفتم سوار تاکسی شدم

یه آهنگ داشت پخش میشد

عشقی که با تو شد تو قلبم پیدا

حسش می کردم تو خواب و رویا

نبودی، ندیدی، تنها تنهم

عشقت توی قلبم یعنی عشق ما

عشق من جون من از تو می خونم

ناز چشمای تو آتش زد به جونم

عشق من جون من قلبم می لرزه

می دونی نباشی دنیا نمی ارزه

عشقی که با تو شد تو قلبم پیدا

حسش می کردم تو خواب و رویا

نبودی، ندیدی، تنها تنهم

عشقت توی قلبم یعنی عشق ما

عشق من جون من از تو می خونم

ناز چشمای تو آتش زد به جونم

عشق من جون من قلبم می لرزه

می دونی نباشی دنیا نمی ارزه

عشق ما!

عشق من جون من از تو می خونم
ناز چشمای تو آتش زد به جونم
عشق من جون من قلبم می لرزه
می دونی نباشی دنیا نمی ارزه
«آهنگ عشق من مرتضی پاشایی»

آهنگ تمام منم دیگه نزدیکی خونه بود آهنگ قشنگی بود

ماه از دیدن من و رایان میگذره هنوز ازشون خبری نیست
آیدا هم روز کنکور از شانس بدش مریض میشه و نمیره امتحان بده
ولی من نگران رایان ۱ماه که ازش خبری نیست زنگم میزنم خاموشه
و این قضیه داره منو عصبی میکنه
احساس بدی دارم، نکنه و اسش اتفاقی افتاده باشه؟
اردشیر زیادی آرومeh و این منو بیشتر عصبی میکنه
رفتم پایین پای تیوی یهو دیدم صدای اردشیر میاد داره منو صدا میزنه
رفتم سمتش و گفت: رویا لباس و هر وسیله ای که داری جمع کن چند روزی باید بریم
ترکیه
من: ترکیه چرا؟ چیزی شده آقاجون؟
اردشیر: نه فقط کاری که میگم بکن
من: باش
سریع رفتم اتاقمو و سایلمو جمع کردم

مشغول جمع کردن و سایل بودم که گوشیم زنگ خورد

شماره ناشناس بود بیخیال جواب دادم:بله

رویا خانم منم نریمان

من:بله، خوب هستین؟

نریمان: خواستم بگم اردشیر او نجاست؟

من: بله هست میخوایم بریم ترکیه چطور؟

نریمان: ترکیه؟ کی؟

من: الان

نریمان: رویا خانم شما نباید بزارید بره فهمیدین؟

من: آخه من چطور جلوشو بگیرم!!؟

نریمان: نمیدونم هر طور که شده نزار بره

اینو گفت و قطع کرد یعنی چی شده؟

وای حالا من چیکار کنم؟

چشم خورد به لباسا تنها راهش

خیلی یواش و آهسته لباسامو تا میکرد میزاشتم تو چمدون

شاید اینطور یکم وقت تلف شه.....

مشغول بودم که اردشیر امد داخل و گفت: چیکار میکنی دختر زود باش عجله کن ۱

ساعت دیگه پروازه

من: باشه آقاجون الان آماده میشم

تند لباسامد جمع کردم چاره ای نبود اردشیر خیلی عصبی بود از کار امد تند نمیکردم

.....

خلاصه بعد چندیقه رفتیم و سوار ماشین شدیم و رفتیم فرودگاه

نیم ساعت دیگه پرواز داشتیم و من نمیدونستم چرا داریم میریم!!!
من: آقاجون چیشده که یهو داریم میریم سفر؟
اردشیر: دلیلی نداره خواستم آب و هوای عوض شه همین
آره جون عمت چرا آخه دروغ میگی؟
رسیدیم فرودگاه
اوووووف پس این نریمان کجاست؟.....

رفتیم و پاسپورتارو دادیم به مراقب مال منو دید و بعد پاسپورت اردشیر دید که....

نگاهی به اردشیر کرد و گفت: بخشید ولی فک کنم شما ممنوع خروجین
فکر کنم کار نریمان اما چرا؟
اصل چرا یهو اردشیر میخواهد بره ترکیه؟
یعنی میخواست فرار کنه؟
اما چرا منو میخواست ببره؟

تو همین فکرا بودم که دستم توسط اردشیر کشیده شد گفتم: آقاجون دستم شکست کجا
میریم؟

اردشیر: شمال

من: چرا اونجا آخه؟

اردشیر: میشه انقدر سوال نکنی؟

اینو با داد گفت که باعث شد من خفه شم
سوار ماشین شدیم و رفتیم سمت شمال

نمیدونم چقد تو راه بودیم تا اینکه رسیدیم به یه ویلا، این ویلا دیگه مال کیه؟

اردشیر ویلا داشت شمال، ولی این نبود!

میخواستم ازش بپرسم ولی ترسیدم و چیزی نگفتم

رفتم داخل

ویلای بزرگی بود روی مبل و صندلیاش با یه پارچه ی سفید پوشید بودن

مشخصه خیلی وقته کسی اینجا نیومده

آقا رحیم راننده اردشیر امد و پارچه رو برداشت و رو به من و اردشیر گفت: بفرمایید بشینید

اردشیر رو به من گفت: تو برو تو یکی از اتفاقا خسته ای

من: چشم

رفتم تو یکی از اتفاقا و سریع گوشیمو در اودم و زنگ زدم به رایان

خاموش بود

لعنی

زنگ زدم نریمان ایول بوق خورد

بوشاش زیادی شده بود داشتم نامید میشدم که جواب داد: الو بفرمایید

من: من رویا خوب هستید؟

یکم مکث کرد و گفت: بله مرسی چیزی شده؟ شما الان کجا بیین؟

من: شمالیم الان، اردشیر ممنوع خروج شده

نریمان: شمال؟ چرا اونجا آخه؟

من: نمیدونم

نریمان: آدرس تو میشه برام بگید؟

من: نه بلد نیستم اولین بار که ادم اینجا

نریمان: باشه شما نگران نباشید

من: آقا نریمان

نریمان:بله؟

من: رایان کجاست؟ چرا گوشیش خاموش شما از ش خبری دارید؟

نریمان: فقط میتونم بگم حالش خوبه

و قطع کرد اه لعنتی لباسamu در اوردم و رفتم پایین

داشتمن از پله ها پایین می امدم که صدای اردشیر شنیدم: یه چندتا محافظت باید بیاری اینجا
امنیت نداره

رحیم: چشم همین الان زنگ میزنم میگم بفرستن

اردشیر: خوبه

رحیم: فقط آقا با رویا خانم چیکار میکنید؟

اردشیر: فعلا هیچی ولی شاید مجبور شدم بکشمش

چی گفت؟ بکشه؟ من؟ وای نه....

دو هفته گذشته و منم هنوز تو این ویلای بی صاحبم و اجازه‌ی بیرون رفتن هم ندارم
متاسفانه

دیگه خسته شدم کی این بازی تمام میشه

بیرون خونه پر از محافظت حالا هر کی ندونه فکر میکنه ریس جمهور اینجاست

بخدا

کلافه و خسته بلند شدم و رفتم آشپزخونه هیچی و اسه خوردن نبود

چدددد دلم برای اکرم خانم تنگ شده هی

از رایان و نریمان خبری نیست معلوم نیست کجان

رفتم تو اتفاق و گوشی برداشتمن و زنگ زدم به آیدا خیلی وقتی از ش خبری نیست

به یه بوق جواب داد: به به بین کی زنگ زده؟ وای افتخار دادین واقعا چیشد یاد رعیتی
مثل افتادین بانو؟

باز شروع کرد ، ای دختر آدم نمیشه
من:اول سلام،حالا من زنگ نمیزnm توام نباید خبری بگیری؟
آیدا:باور کن چندباری زنگ زدم ولی در دسرس نبودی حتی ادم خونتونم گفتن رفته
شمال،بله دیگه میری گرداش منو یادت میره
من:برو بابا چرت و پرت نگو چه گشتی جو صلم سر میره اینجا
آیدا:آخی خب دیونه برو بگرد بیرونی،لب دریایی جایی شاید شانست خورد یه پسر
خوشگل دیدت ازت خوشش امد گرفت
یه لبخندی زدم به حرفash و گفتم:بابا توام چه دل خجسته ای داری هااااااااااااااا
یهو دیدم صدای وحشناکی از بیرون امد صدا شبیه صدای تیر بود....
ولی بعد فکر کردم توهم زدم ولی بیر دیگه صداش امد
تلفن تو دستم بود به آیدا گفتم:آیدا من بعدا بہت زنگ میزnm فعلا بای
و بعدش قطع کردم
سریع رفتم پایین
صدادها نزدیک تر شده بود
اردشیر تو اتفاقش بود آقا رحیم امد و تند از پله ها بالا رفت و همینطور سمت من
گفت:خانم و سایلتون جمع کنید باید بریم
و رفت....
رفت اتفاق ادشیر
رفتم بیرون ببینم چخبر یواش از لای در نگاه کردم ئااای نه!
محافظا همه سنگر گرفته بودن و تفنج بدت هرکی ندونه فکر میکنه جنگ جهانیه
صدای تیرایی که از تفنجگا خارج میشد خیلی وحشناک بود
معلوم نیست کی بودن که اینجارو پیدا کردن
اردشیر امد پایین و رو به من گفت:بدو برو لباساتو بپوش باید از اینجا بریم زود باش

زود باش با داد گفت

رفتم لباس پوشید و زدم بیرون هیچی با خودم نبردم یعنی نمی تونستم برم

من و اردشیر رفتم طرف پشت بوم

یهو یه صدایی امد که گفت: اینجا محاصرست پس بهتر تسلیم بشین هیچ راه فراری نیست

اردشیر دیدم نگران و عصبی بود

مونده بودیم رو پشت بوم هیچ راه فراریم نبود

یهو دیدم اردشیر دست کرد پشت کمرشو یه اسلحه در اورد و منو گرفت

رو به اونایی که تازه فهمیدم پلیسن گفت: نزدیک شین زنده نمیمونه

سر تفنگ گذاشته بود رو شقیق

داشتم می مردم از ترس همه جونم عرق شده بود

اردشیر منو برد لب پشت بوم و پلیسا وقتی منو دیدن از کارشون دست کشیدن.....

بخش دوم: عشق

۴ سال بعد.....

رايان: ورپريده بلند شو اي بابا تو چقد ميخوابي

من: ولن کن تورو خدا بازار يكم ديگه بخوابم فقط ۱۰ دقیقه

رايان: باشه فقط

محظ اطلاع که ساعت ۳:۱۷ صبح مگه ساعت ۸ کلاس نداشتی؟

تا اينو گفت سريع از جام بلند شدم به ساعت نگاه كردم

و اماي بدخت شدم

با جيغ گفتم: چرا منو زودتر بيدار نکردي؟

رايان: والا من از ساعت ۷ تا حالا دارم ميزنم زيرت ولی انگار از خرسم بدتری

تندتند لباسانو پوشیدم آماده شدم رفتم پايین

اردشیر بعد اون همه بگیر و بیند دستگیر شد و رفت زندان و براش جس ابد بریدن
 منم ادم پیش رایان و باهم زندگی می کنیم
 و الانم ترم ۳ دانشگاه دارم عمران میخونم
 رفتم آشپزخونه دیدم رایان خیلی ریلکس داره و اسه خودش صبحونه میخوره
 من: راااایان دیرم شده تو داری تازه صبحونه میخوری؟
 رایان: ای بابا باشه بیا یچی بخور میریم نگران نباش من سر وقت میرسونمت
 رایان دوباره شرکت بابا رو راه انداخت و به عنوان رئیس اونجاست و کارشم خیلی
 خوب گرفته

وقتی رسیدم دانشگاه از رایان خداوظی کردم و بدو بدو رفتم داخل
 همش داشتم میدوییدم و راااای بدخت شدم ساعت ۸ اگه دیر برسم دیگه رام نمید
 رسیدم و رفتم کلاس ولی استاد نیومده بود و رفتم پیش مليکا نشستم
 ملي از وقتی وار دانشگاه شدم با هم دوست شدیم دختر خوبیه
 ولی دلم برای آیدا تنگ شده دانشگاه شیراز قبول شد و رفت اونجا
 ملي: چرا انقد دیر امدی؟

من: خواب بودم استاد چرا هنوز نیومده؟
 ملي: شانس تو دیگه چمیدنم

من: رااااا

ملي: والا

بعد از حدود ۱۰ دقیقه یه پسری امد داخل بش میخورد ۲۶, ۲۷ باشه
 قیافه معمولی در حین حال جذاب و چشم گیر
 هیکلشم که ورزشی بود و قدمی بلند

و ای این دیگه کیه؟ تا حالا ندیده بودمش؟!!!!!!

کیفشو گذاشت روی میز

یکی از پسرا که اسمش بهزاد بود گفت: ببخشید ها ولی فکر کنم جاتونو اشتباه پیدا کردین اونجا جای استاده

پسره: اگه صبور باشی میفهمی چرا من همچین کاری کردم
بهزادم دیگه حرفی نزد

همه ساکت بودن که پسره گفت: آقای حقی استاد قبلی رفتن و من جای ایشون هستم، من صولتی استاد جدیدتونم این ۱

و با انگشتش ۱ نشون داد و ادامه داد: من خیلی تو درس دادن جدیم و در حین درس دادن هیچ شوخی و مزه پرونی رو نمیخشم این ۲ و اینکه هر کسی بعد از من بخواه بیا سر کلاس بهتر این کارو نکنه چون من راهش نمیدم این ۳ بیشتر از ۳ جلسه غیبت مساوی با حذف اون شخصه اینم ۴

امیدوارم فهمیده باشید

خب حالا نوبت شماست خودتونو معرفی کنید....

کلاس که تمام شد منوملی رفتم بیرون، چون جلسه اول بود درس نداد

ملی: رویی بیا بریم کافه

من: اول اینکه من رویام نه رویی دوم اینکه من باید برم شرکت پیش رایان نمیتونم بیام
ملی: ای بابا، خب باشه پس بیا برسونمت

من: باش مرسى

رفتیم و سوار پرادو ملی شدیم و حرکت کرد

بعد از ۱۰ مین رسیدیم شرکت و از ماشیم پیاده شدم و خداوظی کردم و رفتم داخل چون رشتم عمران و شرکت رایانم ساختمن سازی و این حرفاست

بخاطر همین رایان میگه بیا ور دتم کار یاد بگیر
منم همیشه بعد از دانشگاه میرم پیشش
البته بعضی وقتا

رفتم داخل و منشی که دختر بامزه ای بود گفت که رایان منتظرمه
منم رفتم داخل اتاقش ولی تنها نبود نریمان پیشش بود خیلی وقت بود ندیده بودمش
بزار امممممم فکر کنم سه ماه پیش واسه تولد رایان بود که دیدمش به هردو سلام کردم
رایان: به خانم مهندس استاد حقی که بہت گیر نداد؟
من: نه حقی نبودش یکی دیگه امده جاش انگار اون رفته
رایان: واقعاً عجب!

من: اهم

رو کردم به نریمان و گفتم: کم پیدایین آقا نریمان
نریمان: درگیرم به رایانم گفتم سرم شلوغه
منو رایانم یه هووووو کشیدیم و رایان گفت: بله دیگه من کاملا درکت میکنم
اینو با شوخی گفت

خلاصه نریمان نهار پیش ما موند و
کلیم گفتم خندیدیم خیلی خوش گذشت ولی متاسفانه از اداره به نریمان زنگ زدن که
باید بره

نریمان حالا دیگه واسه خودش سرهنگی شده کارشم سخت تر
وقتی رفت رایان گفت: خب بگو ببینم این استاد جدیدتون چطوره؟
منم کامل و اشن شرح دادم

اونم با دقت گوش میداد بعد از اینکه حرفام توم شده رایان گفت: خب اینطور که معلوم
خرس کوچولوی من دیگه باید تبدیل به خروس شه
اینو که گفت منم یه مشت زدم به بازوش و گفتم: خودت خرسی بی ادب

رایان: خب راست میگم دیگه، حالا بگو ببینم با کی امدى شرکت؟

من: با مليكا

رایان: اهلا خوبه

ساعت ۸ بود که دیگه دست از کار کشیدیم و با رایان رفتیم خونه
وقتی رسیدیم رایان زنگ زد برآمون غذا بیارن
خلاصه پیتزا رو زدیم بر بدن و به به حالشو بردیم

حدود ساعت ۱۱ بود که دیگه خوابم گرفت رفتم رو تخت و دراز کشیدم
فکرم کشیده شد به رایان یه حسی بهم میگفت که رایان از ملی خوشش میاد
البته فقط یه حسه شاید من اشتباه میکنم
فکرم کشیده شد سمت استاد امروزیه
استاد کی بود؟

اها صولتی

استاد جدی بود

تو همین فکرا بودم که خوابم برد

با آلام گوشیم از خواب بیدار شدم ساعت ۷ بود
بلند شدم و بعد از شست و شو رفتم آشپزخونه صبحونه خوردم و رفتم تا رایانو بیدار کنم
ولی هرچی میزدم زیرش بی فایده بود
این به من میگه خرس خودش از همه بدتره که!

پارچ آب کنار تختشو دیدم یه لبخند خبیثی امد روی لبم لیوان پر آب کردم و همشو ریخت
تو صورت رایان

همچین از رو تخت پرید که گفتم الان بهم حلمه کنه
دور اطرافشو هی نگاه میکرد که رسید به من
یه مکث کرد و بعهد داد زد: میکشمت رویا!!!!!!

خلاصه نزدیکای ۸ بود که از خونه راه افتادیم
هیچ دیگه بدیخت شدم دیر برسم که.....

من: رایان یکم گاز بدیم شد
رایان: دیگه بیشتر از این نمیشه شرمnde
من: وووووو این استاد تو کارش جدیه اگه دیر برم رام نمیده
رایان: نگران نباش میرسونمت

ساعت دقیق ۷:۵۸ بود که رسیدم
بدو بدو رفتم سمت کلاس
انقد سرعتم زیاد بود تنونستم تعاملم حفظ که که با کله پرت شدم تو کلاس
همه بودن وووو ای نه استادم بود
به به چه اخمیم کرده
گاوم زایید.....

بچه ها هم که اگه ولشون میکردين از خنده پس می افتادن حالا به چی میخندن خدا داند؟!
صولتی: خانم مگه من جلسه‌ی قبل نگفتم که.....
پریدم وسط حرفش و گفتم: ببخشید استاد گفتین ولی باور کنید دیگه تکرار نمیشه

صولتی داد زد: بیرون

و ای این چش بود؟

چرا داد زد؟

تا حالا نشد بود کسی سر من داد بزنه حتی اون اردشیرم اینکار نکرد

حالا به لطف این استاد سرم داد زده شد

داشتم با تعجب نگاهش میکردم که گفت: خانم مگه با شما نیستم بیرون وقت کلاس نگرید

من: آخه استاد...

پرید وسط حرف: مگه با هاتون خارجی حرف میزنم که نمیفهمید؟

منم بدون حرفی از کلاس خارج شدم و در با شدت به هم کوبیدم طوری صداش تو سالن

پیچید

آشغال بیشور کثافت عوضی

همینطور به صولتی فحش میدادم

که صدای ملی امد

ملی: واي رويا خوبی؟ نمیدونی چقد ترسیده بودم گفتم الان میکشت

من: غلط کرده خركی باشه

ملی: ارویا تو که اینطور نبودی

من: میدونی ملی هیشکی تا حالا سر من داد نزده بود این استاد فکر کرده کیه؟ استاد هست که هست دلیل نمیشه که با من این رفتار بکنه آخه بگو بیشور خوبه من یه دیقعه دیر کردم این چه رفتاریه آخه؟ و ای ملی خواستم همنجا خفش کنم احمق از خود راضی

همینطور داشتم میگفتم که دیدم ملیکا با چشمای گرد شده پشت سرمونگاه میکنه حدس میزنم چشه احتمالاً صولتی پشت سرمه خاک تو سرت رویا

پشت سرمونگاه کردم که بلههههه آقا با یه آخم غلیظ و چشای سرخ نگام میکنه

خب اگه جای من بودید چیکار میکردید؟

یه خنده‌ی مسخره تحويلش دادم و ال فرار

شنیدم که گفت: خانم آرمان

ولی نا ایستادم و از دانشگاه زدم بیرون و رفتم پیش رایانتها کسی که میتوانه بهم کمک کنه او نه آخه اون همه استادای دانشگاه منو میشناسه باید بهش بگم کمک کنه که حذف نشم و گرنه بیچارم

رسیدم شرکت و بدو بدو رفتم تا رسیدم در اتاقش بدن در زدن رفتم داخل و با داد صداش کردم بیچاره از جاش فکر کنم سه متر پرید آخی ترسید داداشم

وقتی منو دید گفت: دیونه نمیتوانی درست صدام کنی مردم بابا من: ببخشید داداشی ولی تو که نمیدونی چیشده رایان انگار نازه پی به حالم برد امد پیشم نشست و گفت: بگو ببینم کی رویا کوچولوی منو ناراحت کرده؟

منم همه‌ی جریانو برآش تعریف کردم یکم تو فکر بودم بعد گفت: خب متاسفانه یه درس افتادی نج نج نج نج

زکی منو بگو گفتم الان این داداش ما میاد کمک رو بهش گفتم: ا داداش یعنی چی افتادی؟ خب تو یکاری کن رایان: اها پس بگو کارت پیش من گیره؟ من: باشه من فردا میام، یا نه همین امشب میریم خونشو پیدا میکنیم میریم پیشش منم با ذوق گفتم: ایووول داداش یدونه ای خلاصه با کلی پرسو جو کردن آدرس خونه‌ی صولتی پیدا کردیم و راه افتادیم سمت خونش

یه ربع ساعت بعد رسیدیم یه خونه‌ی ویلایی رایان رفت و زنگ زد و علامت داد که منم از ماشین پیاده شدم

دوتا با هم رفتیم داخل یه حیاط نسبتا بزرگ با یه استخر وسط حیاط
رسیدیم جلوی یه در چوبی رنگ زنگ زدیم که خوده استاد در باز کرد و وقتی منو دید
فکر کنم شاخ در اورد

خب بدخت حق داره یهويی بلندشی بری خونه استادت
وقتی به خودش امد تعارفمن کرد داخل
خونشم بزرگ بود دو طبقه

ما رو راهنمایی کرد سمت پذیرایی که نسبا بزرگ بود
خلاصه نشستیم و خدمه برآمون شربت اورد

همینطور که میخوردیم استاد پرسید: چی باعث شده شما بیاین اینجا؟

رايان: آقای صولتی شنیدم که رویا از کلاس بیرون شد و احتمالا از درسشم حذف میشه
امدیم اگه بشه ببخشیدشاستاد: اول میشنه بپرسم چه نسبتی باهاش دارید؟ البته اگه فضولی
نباشه؟

رايان: اوه ببخشید خودمو معرفی نکردم من برادرشم رايان آرمان
استاد: بله البته میشه از شباهتی که دارید حس زد

رايان: خب آقای صولتی چیکار میکنید؟ خواهر ما رو میبخشید؟

استاد: ببخشید آقای آرمان خواهر شما دانشجو من هستن الان اگه بگم بخشیدم و فردا بیان
سر کلاس به نظر شما سوء تفاهم بین دانشجوهای دیگه پیش میاد نمیاد؟

رايا: بله حق باشماست خب میگيد چیکر کنیم؟

استاد: فردا خواهerton بیان جلوی همه دانشجوهای کلاس تعهد بدن که دیگه تکرار نشه
این کار

رايان: چشم ممنون از لطفتون
استاد: خواهش میکنم

بعد از خدافظی رفتیم و سوار ماشین شدیم

من رو به رایان گفتم: چرا جای من قول میدی خب اصن مگه من چیکار کردم که جلوی
دانشجوها معدرت خواهی کنم؟؟؟؟؟؟

رایان: خب دیگه این تنها راهش تو که نمیخوای حذف بشی؟؟؟؟

دیگه حرفی نزدم و ۱۰ دقیقه بعد رسیدیم خونه

ساعت ۱۲ بود

رفتم اتفاقمو بعد از تعویض لباس رفتیم و گرفتم خوابیدم
صبح که بیدار شدم رفتیم و آماده شدم و اسه رفتن به دانشگاه
ملی دیشب اس داده بود خودش میاد دنباالم

ساعت ۷ نیم بود که امد

رفتم و سوار شدم بعد از سلام و احوال پرسی حرکت کرد
یه ربع بعد رسیدیم و از ماشین پیاده شدیم و رفتیم داخل
درگیر این بودم که چطور معدرت خواهی کنم که
ملی: رویی الان صولتی میادااااااااااا بدو بریم

من: تو برو مگه یادت نیست دفعه پیش بیرونم کرد

ملی: وای آره یادم رفته بود حالا میخوای چیکار کنی؟

من: تو حالا برو یکاری میکنم

با تردید نگام کرد و بعدش رفت

ساعت ۸ بود که رفتیم کلاس

دیگه باید صولتی امده باشه

در زدم و رفتیم داخل و رو به استاد گفتم: سلام استادم، خواستم بگم که ... ام چیزه من
ازتون معدرت میخوام دیگه تکرار نمیشه

استاد یه پوز خند زد و گفت: باشه ولی شرط داره

شرط؟ او وووف شرط چیه دیگه این وسط

من: چه شرطی؟

استاد: تا آخر ترم باید سر وقت بیان و نمراتونم عالی باشه در غیر این صورت حذف میشید

او وووف حالا خر بیار باقالی بار کن
این دیگه کیه؟

چاره ای نداشم گفتم: چشم استاد قبول
بعدش رفتم و نشستم پیش ملی

کلاس که تمام شدم تازه پی بردم که استاد خوبیه آخه روش تدریسش عالی من که کامل
پاد گرفت

ملی: رویی حالا میخوای چیکار کنی؟
من: چیو چیکار کنم؟

ملی: درس و شرطی که دادی و میگم؟
من: هیچ دیگه مجبورم مثل خر بشینم بخونم کار دیگه این از پسم بر نمیاد تو کار دیگه
ای سراغ داری؟

ملی: نه ندارم

حواله شرکت و نداشم رفتم خونه
ساعت نزدیکای ۷ بود که تلفن خونه زنگ خورد
رفتم و جواب دادم: الووو
صدا: الوووو

صداش درست نمی امد همش قطع و وصل میشد

من:بله بفرمایید؟

صدا:من....س....

و قطع شد و ایا کی بود صداش صدای مردی بود ولی....

بیخیال رفتم و زنگ زدم به رایان که گفت تو راه داره میاد ساعت ۸ نیم بود که رسید

تقریبا سه ماهی گذاشته و تا الان صولتی هرچی درس داد و امتحان گرفت من خوب
گرفتم

حالشم گرفته شد

البته مدیون رایانم خیلی تو درسام کمک کرد

امشب تولد ملی و همه رو دعوت کرده

من و رایانم رفته بازار و اسه خرید کادو

من و اسش یه گردنبند الماس خریدم و رایانم یه دستبند قشنگ طلا

لباس امشبم یه لباس بلند دکاته که تو تتم خیلی قشنگ بود

لباس و پوشیدم و آرایش ملایمیم کردم و موهمام پایینشونو فر کردم

خب دیگه آماده شدم کفشم پام کردم و از اتاق زدم بیرون

رایان پایین منتظرم بود

اوه اوه داداش ما چه جیگری شده

خلاصه رفته و سوار ماشین شدیم و یه نیم ساعت بعد رسیدیم

اوه اوه چقد شلوغ فکر کنم ما آخری از همه رسیدیم

ملی اینا خانواده کم جمعیتی بودن دوتا بچه ملی یه داداش داشت به اسم هیراد که سه
سال ازش بزرگ تر بود

خب حالا بریم سراغ جشن اینطور که معلومه فقط خواجه حافظ شیرازی و دعوت نیست

آخه بگو واسه یه تولد این همه آدم دعوت میکن؟

خلاصه رفتیم داخل و از همه هیراد و دیدیم که امد ستمون سلام کردیم و بعد ما رو به سمت یه میز دعوت کرد

یه نگای کلی به جمع انداختم چندتایی از بچه های دانشگاه هم بودن

یهو چشم خورد به یکی

نھھھھھھھ، ملی اینو چرا دعوت کرد آخه؟ و ||| خدا نگا نگاه چطور میخنده ایشششش

آخه بگو این همه آدم چرا صولتی؟

تو فکر بودم که با سُکی که رایان بهم زد از فکر خارج شدم

به خودم که امدم

و ||||| این اینجا چیکار میکنه؟؟؟؟؟

چقد من تو شکم امروز ولی خداییش شکم داره آخه نریمان و تولد ملیکا؟؟؟؟

نریمان: سلام رویا خانم خوبید؟

من: سلام شما اینجا چیکار میکنید؟

به جای نریمان رایان جواب داد: نریمان یکی از دوستای هیراد از طرف اون دعوت شده

من: اهاا

رو کردم طرف نریمان و گفتم: خوش امدین

یه لبخند زد و سرشو تكون داد و دیگه چیزی نگفتیم

با چشم داشتم دنبال ملی میگشتم

و ||| پس کجاست؟

هیراد دیدم که داره میاد ستمون وقتی رسید رو بش گفتم: آقا هیراد ملیکا کجاست نمی بینم؟

هیراد بالا داره آماده میشه میاد تا ۵ دیقעה دیگه

من: اها اوکی

هیراد نشست پیشمون و مشغول حرف با رایان و نریمان شد

چشم خورد به صولتی

این اسم کوچیکش چیه راستی؟؟؟؟؟ باید از ملی میپرسیدم.....

حوالم داشت سر میرفت ملی هم که هنوز نیومده بود

بلند شدم یکم دور بزنم

رفتم سمت صولتی، برم یکم حالشو بگیرم چندتا دختر دور و برش بودن

نژدیکش که شدم گفتم: سلام استاد

روشو کرد ستم و گفت: به به خانم آرمان کی امدین؟

من: خیلی وقته

صولتی: پس چطور من ندیدمدون؟

من: ای بابا استاد شما که هزار ماشالا سرتون شلغ

و یه پوز خند تحویلش دادم و ادامه دادم: ببخشید مزاحم نمشیم شما به کارتون برسیم ادم
 فقط عرض ادبی کرده باشم

و رفق طرف رایان

و ۱۱۱۱ این چشه؟؟؟؟

نریمان میگم، داشت با یه حالت خاصی با احتمای تو هم نگام میکرد

و ۱۱۱۱ نکنه منو با صولتی دیده فکرای بد بد کرده؟

بدرک اصن به اون چه؟

بیخیال رفتم نشستم پیش رایان

یہ چندیقہ ای گذشت کہ کہ ملیکا خانم تشریف اوردن

جوووونم چه خوشگل کرده بود؟

یہ لباس جیگری بلند کہ آستینش ہندی بود

خیلی بھش میو مد

موهاشم لخت دورش بودن یه آرایش ملايم که دیگه كامل شده بود

رومود کردم طرف رایان

هرچی صداش کردم هیچ معلوم نیست کجاها سیر میکنه تو کهکشان احتمالا

با آرنجم زدم بهش که به خودش امد

من: میگم ملیکا خوشگل شده نه؟

اونم با یه حالت متفکرانه ای گفت: آره خب خوب شده

من با تعجب: فقط خوب شده؟

رایانم با همون حالت گفت: آره دیگه

من: اها حتما من بودم پساعت خیره بودم بهش

رايان هول شدم و گفت: خيلي ضايع بود؟

من:نه خب فقط من فهمیدم آخه نه که خواهر باهوشی داری بخارط همینه

رایان: بله بله شما درست می‌گی

من بدون مقدمه سوالمو پرسیدم: رایان تو از ملیکا خوشت میاد؟

رایان کہ انگار جا خورد گفت: کی من؟

من:بله خود تو، از من نمی‌تونی ینهون کنی برادر

رایان: یعنی انقد تا بلو بودم؟

من:نه خب ولی من فهمیدم

رايان:حالا خودت ميدونى بزار كامل ترش كنم،آره خب من بهش علاقه دارم

من:خب چرا بهش نميگى؟

رايان:خب اگه قبولم نکرد چي؟

من:خب پس بسپارش به من خودم درستش ميکنم

اینو گفتم و رفتم طرف ملي

مليكا تا منو ديد يه جيغ کوتا زد

اوه اينو چه تو حسه ايشيشيشيشش جيغ چيه دختر

منو گرفت تو بلغش و وقتی ادم بيرون گفت:روای رویی چه ناناز شدی

خواست ادامه حرفشو بزنده که

رايان ديد

هه!ابنارو چه باحالن

ملي سرشو اندخت پايين و آروم به من گفت:رايانم امده بود؟

من:واااا ملي خب من همين داداشو دارم ميخواستی با کي بيام با شوهر نداشتمن؟

هيچي نگفت که رايان رسيد بهمون و گفت:سلام مليكا خانم تولدتون مبارك

مليكا هم يه تشکر رد و کادو رو گرفت

بعده رفت پيش پسرا و منم کادومو بهش دادم

خب حالا چطور زير زبونشو بکشم؟

اوووف چه کار سختيه.....

رفتیم نشستیم پیش هم قشنگ رو به رایان اینا بودیم

یه و یچی امد تو ذهنم

همینطور که به رایان نگاه میکردم به ملی گفتم: بنظرت کی میشه من دامادی رایان
ببینم؟

ملی با تعجب گفت: هاهاها

من: زهرمار میگم باید آستین بالا بزنم و اسه‌ی دادشم

بعد با ذوق ساختگی رو به ملی گفتم: تو دختر خوبی تو فامیلتون نمی‌شناسی؟

ملی هم یکم اخم کرد و گفت: نه نمیشناسم، حالا چه اصراریه بزور زنش بدی آخه بزار
خوش باشه

من: نه خب خودشم راضی که زن بگیره ولی هنوز دختر رو پیدا نکردیم

ملی زیر لب گفت: امیدوارم اصلاً پیدا نکنید

اینو طوری گفت که نشnom ولی خب من تیز تر از این حرفام

خب پس دوست خل ما هم بله

خب حالا یکم اذیتش کنم عیبی نداره که؟؟؟

بخاطر همین گفتم: میگم اون دختر کیه؟

بعد سمت یه دختر اشاره کردم

ملی وقتی دید گفت: دختر دختر عمم چطور؟

من: میگم خوشگله هاها چطور بگیرمش برای رایان هاهاها؟

به جون خودم اگه ملی ولش میکردى همینجا جیغ میزد

ملی با حرص گفت: اون دختر خوبی نیست

من: ولی من کل ساعتی که اینجا بودم زیرنظر گرفتمش کار خطای نکردکه...

ملی: اه میگم خوب نیست بگو باشه

خندیدم بهش نازی بین چه حرصیم میخوره

منم به شوخی گفتم: پس کیو بگیرم تورو؟
ملیم با اطمینان گفت: آره خب مگه من چمه؟
منم با تعجب گفتم: بعنی حاضری زن داداشم شی؟
ملی آروم گفت: خب... من ... نه منظورم.....
پریدم و سطح حرفش گفتم: باشه بابا خودتو خسته نکن فهمیدم
نزدیک گوشش گفتم: زن داداش
خندید.....

خلاصه رسید به کیک خوردن داشتم کیک میخوردم که این صولتی امد طرف
اه یادم رفت اسمشو بپرسم
صلوتی: اجازه هست؟
من: بفرمایید
نشست صندلی کنارمو گفت: خب؟
من: چی خب؟
صلوتی: قبول کرد؟
من: قبول کرد؟ کی؟ جریان چیه؟
صلوتی یه نیمچه خنده ای کرد و گفت: ملیکار رو میگم قبول کرد داداشتuo؟
یعنی دهن که هیچ چشام بگم اندازه ی چی؟
فکم قشنگ رو زمین بود
این از کجا میدونست؟
نکنه روح یا شاید جادوگر؟
رو بهش با تعجب زیاد گفتم: شما از کجا میدونین؟
صلوتی: میدونم دیگه... نگفتن قبول کرد یا نه؟

من: خب چه ربطی داره اصن بعدشم اینجا که دانشگاه نیست

ابنو گفتم ورقتم

آخرای جشن بود و وقت خدافظی

رقتم پیش ملی و بغلش کردم و آروم بهش گفتم: خدافظ زن داداش گلم بعدا می بینم

از بغلش ادمم بیرون و یه چشمکم بهش زدم

دو ماہ بعد

این روزا سرم حسابی شلوغه از یه طرف درس از یه طرفم دارم خودمو واسه عروسی
رايان آماده میکنم

بعد از تولد ملی تقریبا یه هفته بعدش رفتیم خواستگاریش

الانم عقد کردن و یه هفته دیگه هم عروسی

خیلی بهم میان

اها و یه چیز دیگه

جدیدا رفتار این صولتی که تازه فهمیدم اسمش آدرین

و همچنین این آقا نریمان عوض شدن

اصن خیلی.....

نمیدونم چشونه این از اینور اونم از اونور در کل تغییر کردن اساسی

رايان: رویی رویی بیا کجایی؟

من: ادمم داداش ادمم

رقتم پیشش تازه از خرید امده بودن

من: سلام داداش پس ملی کجاست؟

رايان: اون رقته خونه گفت درس داره باید بخونه

من: واي آره رايан امتحان داريم، بنظرت من قبول ميشم

رایان: ای آجی من به هوشت شک ندارم

اینو با مسخرگی گفت

منم یه لیوان آب جلوم بود پاشدم رو صورتش

و گفتم: تا خودت باشی منو مسخره نکنی

خلاصه بعد از نهار رفتم اتاقم پا درسا بودم که گوشیم زنگ خورد

جواب دادم

یه صدای جیغ جیغو گفت: بیشурور آشغال عوضی روانی معلوم هست کوم گوری هستی
ها!!!!!!؟

من که تازه فهمیدم کیه گفتم: به به خانم با ادب پارسال دوست امثال غریبه والا من که
همه جا حضور دارم تو نیستی

آیدا: خفه شو رو بی میکشمت دیونه، خب حالا اینارو بیخیال بگو ببینم چخبر چیکار
میکنی؟ رایان چطوره؟

من: خبری نیست و منم خوب خوبم تو چیکار رایان داری ها!!!! اون خوش صاحب داره

آیدا: جدی؟ حالا کی هست؟

من: ملیکا

آیدا: واقعاً؟ ای جو ووونم خیلی بهم میاد اینا پت و مت های عاشق

من: دیونه

یکم مکث کردم و دوباره گفتم: را استی آخر هفته عروسی رایان خودتو برسونی ها!!!!!!

آیدا: سعیمو میکنم میدونی که من رایان چقد دوست دارم پس حتما میام

من: بله میدونم پس بیا

بعد یه نیم ساعت حرف زدن قول داد که حتکا و اسه عروسی بیاد.....

من: وا!!!! ای دختر دیگه جون ندارم بیخیال هیچی نیست بیا بریم خونه

آیدا: زر نزن دنیالم بیا

با آیدا امده بودیم خرید لباس و اسه عروسی

آیدا دوروز صبح رسید

البته یه دو سه روز بعد اوون تماس تلفنی که داشتیم

الانم نزدیک دو ساعته ما داریم دور میخوریم دریغ از اینکه چیزی پیدا کرده باشیم

آیدا: رویی بیا بدوووو

من: جانم چیه؟

آیدا: این ببین

یه لباس یه وری فیروزه ای

اینکه میگم یه وری منظور اینکه یه گوشش کوتاس و اوون یکی گوشش بلنده البته نه
خیلی یجورایی کج

ولی قشنگ بود

من: وای خیلی قشنگه آیدا برو بپوش ببین چطوره

وقتی پوشیدش واقعا به تنش می امد

رفتیم و حسابش کردیم و زدیم بیرون

توبت گفشت بود

یه نیم چکمه ی مخلی پاشنه بلند خیلی خوشگل یود

خریدش و حالا نوبت منه

چشم خورد به یه لباس

رنگ کرمی بود تا رون میرسید و ادامشم تور داشت که روی تورو لباس نقش هایی به
رنگ مشکی بودن که خیلی خوشگلش کرده بودن

رقنم و خریدمش و پشت بندش یه کفش ده سانت مشکی هم خریدم

امشب عروسی . من و آیدا امدیم آرایشگاه
خلاصه یه سه چهار ساعتی همون جا بودیم که کارمون تمام شد و سوار ماشین آیدا شدیم
و امدیم تالار

رسیدیم و تالارم که غل غله بود
عروسوی مختلط بود

البته واسه من که فرقی نداشت
رفتیم اتاق پرو و آماده شدیم

به آیدا نگاه کردم خیلی خوشگل شده بود با اون آرایش ملايمش
خودمو تو آينه نگاه کردم جوون جه جيگري شدمما

هاما راستی یه چيزی من جديدا فهميدم که اين صولتی دايی مليکاست بيشعور بهم نگفته
بود

رفتم تو سالن

عروس و داماد امده بودن

واما نگاه داداشمو چه خوشگل شده الهی
 مليم عروسکی شده بود، چقد اين دوتا بهم ميان
آروم رفتم پشت راياني و با دست پشاشو گرفتم
رایان: من که میدونم کی هستی کوچولو
من:

رایان: فنچولم دستتو بردار این خواهر کوچولومو ببینم چه شکلی شده
دستمو برداشت و روشو کرد سمتمو وقتی منو دید یه چشمک زد و گفت: اوه اوه نگاه چه
جيگري شده آجي من باید مواظبت باشم امشب

من: برو بابا اول اينکه هندونه ها سنگينه بعدشم تو باید مواظب ملى جونت باشی
چيزی نگفت و یه لبخند زد رفتم طرف ملي و بغلش کردم و تبریک گفت

رایانم از پیشمون رفته بود

همینطور که داشتم با ملی حرف میزدم

دیدم به یجا نول زده

نگاهشو دنبال کردم

هه حسادت ملی حونم گل کرده

آیدا رایانو بغل کرده بود و داشت تریک میگفت ملیم بد برداشت کرده بود انگار

رو به ملی گفتم: ملی او ن آیداست چرا اینطور نگاهشون میکنی؟

درباره ی آیدا قبلا با ملی حرف زدم میدونه که رایان و آیدا مثل خواهر و برادرن

یه نفس راحتی کشید و حرفی نزد

یهو دیدم یه آهنگ گذاشتند

هه دو نفره بود

همه زوجا ریختن وسط عروس دامادم رفتن

ای بابا ما هم که بورووووق

رفتم نشستم روی صندلی و یهو یه دستی جلوه داز شد قبل از اینکه بخواه ببینم کیه؟

گفتم: من پول ندارم عموم بیخیال.....

که دیدم صدا خندش میاد سرمو بالا گرفتم واووو این ک آدرین خودمونه..

آدرین: خیلی باحالی دختر حالا میای برقصیم یا نه؟

فک کن فردا برم دانشگاه بگم من با استاد صولتی رقصیم چه شود؟!!

خب حالا قبول کنم یا نه؟؟؟

. بیخیال حوصلم سر رفت بزار قبول کنم دستم گذاشتمن تو دستش و رفتم وسط .

خیلی نزدیک هم بودیم به به نفس تو نفس_فیس تو فیس اصن یه وضعی...

من یکم معذب شدم و ای خجالت کشیدم !!!

آدرین: بهت نمیاد ک خجالتی باشی

نیستم !!

آدرین: پس چرا سرت گذاشتی پایین

همینطوری!

چیزی نگفت، یه احساس عجیب داشتم هنگام رقص اصن رفته بودم تو فاز دورو اطرافم
اصن نمیدونستم چی میگذره که یهو دیدم آهنگ تمام شده

من زود از بغلش خارج شدم و رفتم سمت دستشویی...

چندتا نفس عمیق کشیدم. آخیش این چی بود دیگه؟؟؟

وای خوشحال زنش

-زنش؟؟! اون که زن نداره ایول!

اصن به من چه! او وووف

جشن دیگه داشت تموم میشد و همه رفته بودن و ما هم داشتیم میرفتیم خونه

که نریمان اومد ستم و گفت: رویا خانم؟ امشب اگه ممکن بیاین خونه ما!

-و ای چرا؟؟؟

یکم نگام کرد و یه تا ابروشو برد بالا

و ای چرا اینطور می کنه؟!

و ای خاک تو سرم حالا فهمیدم سریع گفتم باشه بریم
از رایان و ملی خدافظی کردم و رفتم خونه نریمان اینا

رسیدم خونشون

اوه اوه خونه نگو طلا بگو

به به

اینجا خونس یا قصر؟

بابا مایه دار! ایول نریمان خان خوشمان آمد، خب بزار خونشون برآتون توصیف کنم
اول از حیاط

البته حیاط که نه بیشتر شبیه یه باغ بزرگ بود پر از درختای سر به فلک
یه دریاچه ی کوچولو وسط حیاط بود که یه پل اونارو متصل کرده بود
چه فضای رمانیکی بود

ماشین جلوی یه در چوبی قهوه ای رنگ نگه داشت پیاده شدم و رفتم طرف در خواستم
در بزنم که خودش باز شد و مامان نریمان که یه زن حدود ۴۰، ۴۵ بود امد بیرون
قبلما مامانشو دیده بودن انقد زن خوب و مهربونیه که نگو

امد طرف و گفت: خوش امدی گلم بیا بیا بریم داخل میدونم الان خسته ای اتفاق تو آمده
کردم که راحت باشی

من: مرسی ممنون مزاحم شدیم

من: این چه حرفيه گلم تو مرا حمی
رفتیم داخل دهنم باز موند خیلی های کلاس بود

بزرگ بود راه پله هاش دو طرفی بودن خیلی با کلاس بود
اینا واقعا زندگی میکنن ها!!

وای نریمان کوافت شه
خوشحال زنت او ووف

آخ نریم که زن نداره نه بابا چقد من خوشحالمه
رعنا خانم مادر نریمان منو برد طبقه دوم
اوووف انقد خوجل بود که نگو
رعنا جون یه اتاق بهم نشون داد و گفت: اینم اتفاق عزیزم راحت باش چیزیم نیاز داشتی
به خودم بگو
من: چشم مرسى
رعنا جون: خواهش میکنم عزیزم
اینو گفت و رفت پایین
رفتم تو اتاق
چه بزرگ به به
یه تخت دو نفره البته دونفر نبود
یه نفر و نصفی بود
خلاصه لباسامو عوض کردم
بزار برم حمام
تو اتاق حمام بود
رفتم و نیم ساعت بعد زدم بیرون و بعد از پوشیدن لباس و خشک کردن مو هام دراز
کشید روی تخت و خوابیدم.....
با صدای گوشی از خواب بیدار شدم بدو این دور و اطرافمو نگاه کنم گوشی با دست پیدا
کردم و جواب دادم
صدای جیغ جیغ می امد
این کی بود دیگه؟
صدا: دیونه روانی کجایی؟ ها! بابا ساعت ۲ ظهر کجا موندی با توام نکنه خوابی؟
من: اول اینکه سلام دوم اینکه اصن تو کی هستی؟ سوما به تو چه که من خوابم یا بیدار؟

لباسمو پوسیدم و از خونه زدیم بیرون که رعنا خانم گفت: رویا جان بازم خواستی بیا
تعارف نکنی ها! اینجا خونه خودت عزیزم و بعلم کرد و خیلی آروم گفت: عروس گلم

بجای خجالت من خندم گرفت

رعنای جونم به چه چیزایی فکر میکنه هه!

فکر کن منو نریمان وای خیلی جالب میشه خواستم سوار ماشین بشم که نریمان
گفت: رویا خانم من یکار باهاتون داشتم

من: بفرمایید

نریمان: نه اینجا نمیشه بهتون زنگ میزنم میگم

من: باش حتما

سوار شدم و رایان حرکت کرد

یعنی نریمان چیکارم داره؟

رایان: زیاد فکر نکن خودت میفهمی

من: تو خبر داری آره؟

رایان: آره ولی خب خودش بہت بگه بختره

من: خب نمیشه حداقل بگی درباره ی چیه؟

رایانم یه خنده کرد و گفت: خودت میفهمی و یه چشمک زد

ده دیقעה بهد رسیدیم خونه

رفتم سراغ ملی یکم سر به سرش بزارم

رفتم طرفشو گفتم: خب ملی بگو ببینم کی؟

ملی با تعجب گفت: چی کی؟

من: کی عمه میشم؟

ملی با اخم گفت: برو بابا عمه چیه؟ بی ادب بی تربیت
لب برچیدم و گفتم: خب دوست دالم عمه شم چلا دعوا میتونی؟ (دارم، چرا، میکنی)
خندید و یه دیونه ای گفت و رفت سمت آشپزخونه

ساعت نزدیکای ۶ عصر بود که گوشیم زنگ خورد
جواب دادم: الو

نریمان: سلام رویا خانم

من: سلام آقا نریمان

نریمان: خواستم اگه میشه امشب بیاین به رستوران (....)

من: باشه تا یه ساعت دیگه خودمو میرسونم

نریمان: باشه فعلاً بای

من: بای

یعنی چیکارم داره....?????

آماده شدم و ساعت ۷ بود که رسیدم

رفتم داخل رستوران نریمان دیدم رفتم پیشش نشستم بعد از سلام و احوال پرسی و
سفارشات

من گفتم: خب میشنوم درباره‌ی چی خواستین باهام حرف بزنید؟

نریمان: ببینید من خب... شما منو میشناسید، من خیلی سال که با رایان دوست بودم اون
همیشه درباره‌ی شما حرف میزدو اینکه چقد دلش برآتون تنگ شده

خب من وقتی شمارو برای اولین بار دیدم توون یه حسی نسبتاً بهتون پیدا کردم خب چطور
بگم اممم..... با من ازدواج میکنید؟

همینطور من خشک نگاهش کردم

چی گفت؟

ازدواج ؟؟؟؟؟ با نریمان؟

من اونو مثل رایان دوست دارم یعنی تا الان نفهمیده؟

من: بینید من میدونین؟ من شمارو مثل رایان دوست دارم یعنی خب

نریمان یکم سکوت کرد و گفت: شامتونو بخورید یخ کرد

و خودش بلند شد و رفت

و ای نه

من نمیخواستم ناراحتش کنم

ای بابا

شام کوفتم شد بیخیال شدم و بلند شدم و از رستوران زدم بیرون

رفتم خونه کشی نبود

رایان و ملی دعوت بودن خونه‌ی ملی اینا

رفتم تو اتاقمو بعد از تعویض لباسام دراز کشیدم سر تخت

فکر کشیده شد سمت نریمان

خب من نمی‌تونم احساسمو نسبت بهش تغییر بدم ای بابا

حالا چیکار کنم؟

یه یه فکر امد تو ذهنم ایووووول خودشه.....

صبح با جیغ جیغ های ملی از خواب بیدار شدم

من: وای ملی میدونی چیه من اصن پشیمون شدم تو رو گرفتم و اسه داداشم

ملی: خفه شو دیونه تا دلتم بخواهد

بعد یهו امد جلوم روی تخت نشست و گفت: خب بگو ببینم نریمان چیکارت داشت؟

من: اها یعنی نمیدونی؟

اوووف چیکار کنم!

از فکر ادم بیرون و آماده شدم و با ملی رفتیم سمت دانشگاه

امروز با آدرین کلاس داشتیم

خب آدرینم که فامیل میخواهم از این نسبت یکم استفاده کنم بخندیم

سر کلاس نشسته بودیم که امد

همچین با اخم و غرور امد حالا انگار چخبره والا

اگه دانشجوها بدونن بیرون از دانشگاه چقد دختر بازی میکنه

البته من در جریان نیستم ملی میگفت

خلاصه بعد از سلام و احوال پرسی درس و شروع کرد

تقریبا یه ی ساعتی گذشته بود

حوصلم داشت سر میرفت بیخیال گوش کردن شدم رفتم دانشجوهارو آنالیز کردم

پسرا که کلا تو این دنیا نبودن

دخترها هم همه سرا تو گوشی

چشم خورد به سیما

سیما یکی از بچه ها کلاس بود که کل صورتش عمل و آرایش بود هیچی از خودش
نداشت هیچی

محظوظ تماشای آدرین بود

او خی عاشق شده

یهو دیدم صداس در امد: استاد میشه بیخیال شید ما واقعا خسته شدیم

استاد همه رو نگاه کرد و گفت: هنوز نیم ساعت از کلاس مونده

یکی از پسرا گفت: عیوبی نداره استاد بیاین حرف بزنیم

استاد: موضوع خاصی سراغ دارین شما؟

پسره: نه استاد ولی می تونیم درباره ای ازدواج و عشق صحبت کنیم

استاد: عجب! مگه عاشقین؟

پسره: بله ولی خب متأسفانه اون دیر باور

آدرین یه لبخند زد و چیزی نگفت

پسره ادامه داد: راستی استاد شما به کسی علاقه ندارید؟

آدرین: نه من کسی توی زندگیم نیست

پسر: خوشحالتون

تو همین بحثا بود که آدرین به ساعت نگاه کرد و یه خسته نباشید گفت از کلاس خارج
شد.....

تو محوطه‌ی دانشگاه من و ملی داشتیم با هم قدم میزدیم

ملی شدیدا تو فکر بود

صدash کردم ولی نشنید

و|||||

ایستادم جلوش و تکونش دادم تا به خودش امد و گفت: ها چیه؟

من: کجا ی دوساعته صدات میکنم

ملی: هیجا همینجا

من: بله کاملا مشخصه

یکم مکث کردم و دوباره گفتم: ملی بگو ببینم چی فکرتون انقدر گیر کرد زود تند سریع

ملی: وای رویا تو بیخیال بشو نیستی نه؟

من: نه

ملی: باشه بابا بیا بریم کافی شاپ هم یچیزی بخوریم هم برات بگم چیشده

با هم رفتیم کافی شاب نزدیک دانشگاه
بعد سفارشات رو به ملی گفتیم: خب بگو من سرپا گوشم
ملی: داشتم به آدرین فکر میکردم شنیدی که گفت من کسی تو زندگیم نیست؟
سرمو نشوونه ی آره تكون دادم
ادامه داد: دروغ میگه اون به من گفته بود به یکی علاقه داره حتی بهم گفت که اون کیه
اما.....

من: اما چی؟

ملی: اما اون دختر.. چیز میدونی... وای بهتر نگم
منم ازش سوالی نکردم
عجب پس آدرین عاشق شده؟
خب حالا اون دختر کیه؟
مشکلش چیه؟ خدا میدونه.....

دو روزی از روزی که من و ملی رفتیم کافی شاب میگذره
هرچی خواستم بفهمم اون دختر کیه هاااا نشد که نشد منم کلا بیخیال شدم
گوشیم زنگ خورد رفتم جواب دادم آیدا بود
من: الو بله

آیدا: بله و بلا وای رویا اگه بدونی چی شده

من: چی چیشده؟ شوهر پیدا کردی؟

آیدا: خودتو مسخره کن دیونه

من: خیلی خب بابا حالا بگو ببینم چی شده؟

آیدا: انتقالی گرفتم

من: انتقالی؟ انتقالیه چی؟

آیدا: بابا مگه یادت رفت قرار بود بیام تهران؟

من: اها آره یادم امد بسلامتی الان یعنی من باید هر روز ریخت نحس تو ببینم؟

آیدا: اول اینکع تا دلتم بخوان مردم حسرت یه روز دیدنم. میکشن شما ناز میکنی؟ دوم
اینکه تا چشات دراد

من: باشه بابا مارو به گولوله بستی تسالیم

آیدا: بله حالا شد خب دیگه خواستم فقط خبر خوبو بهت بدم کاری نداری؟

من: نه گلم بای

آیدا: بای

خیلی خوب شد که آیدا انتقالی گرفت یه فکرای تورو و پی برash دارم.....

یه هفته ای از وقتی که با آیدا حرف زدم میگذره

الانم امده تهران یه دو روزی میشه

حالا هم میخوام اون فکر تو ذهنم بود انجام بدم

امشب بهترین موقعیس به رایان گفتم نقسمو اول قبول نکرد

ولی خب با اصرار های من دیگه مجبور به قبول کردن شد

همه کارا رو انجام دادم فقط مونده به آیدا زنگ بزنم

گوشی برداشتیم و زنگ زدم با یه بوق جواب داد: چته؟

من: وا! این چه طرز حرف زنه؟

آیدا: حوصله ندارم الان پشت فرمونم دارم میام

من: خب پس بیا منتظرم

آیدا: تا یه ربع دیگه اونجام

من: ما هم تا نیم ساعت دیگه میرسیم

آیدا: اوکی

بعد خدافظی گوشی پرت کردم رو تخت که ملی یهو امد تو اتاقم

ملی: خب بپگو ببینم چی شد؟

من: هیچ داره میره

ملی: ولی خودم نمی رویا عجب مارمولکی هستی

من: بله از نوع اسکارش

دوتایی با هم خنديدم

من کلا کارتون خیلی می بینم مخصوصا همین اسکار خیلی باحاله

از اتاق زدم بیرون و رفتم پیش رایان

من: زنگ نزد؟

رایان: چرا بنده خدا گفت ۱۰ دقעה سنت منظره

منم یه تک خنده ای کردم و گفتم: آخی گناه داره

رایان: بخدا دیونه ای رویا آخه اینم نقشه ایه؟

من: خب میگی چیکار کنم؟

رایان: هیچی

ملی رو به رایان گفت: ا رایان اتفاقا بنظرم نقشش عالیه

رایان: باش هرچی شما بگی

خنديدم و چیزی نگفتم

عجب شبی بشه امشب.....

من و مليکا پای تیوی بودیم داشتیم فیلم نگاه میکردیم

ساعتو نگاه کردم ۹ بود

خخخخ الان دیگه آیدا باید رسیده باشه

تو همین فکرا بود که گوشم زنگ خورد نگاه کرد اوه چه حلال زادس

آیدا بود جواب داد:الو

آیدا:الو کجایی تو هااا من دو ساعت معطل توانم

من:وای آیدا نمیدونی که چیشده اصلا یادم رفت خبرت کنم

آیدا:هاا چی شده؟

من:ماشین وسط راه پنچر شد الان رایان داره پنچر گیری میکنه اصن یه وضعی منم که
دارم از سرما می میرم

آیدا:کی کارتون تمام میشه؟

منم الکی رو به مليکا که الان رایان بود گفتم:رایان آیدا میگه کی کارت تمام میشه؟

ملی هم که بیهوش شده بود از خنده

من:میگه یه دوساعتی کار داره

آیدا:یعنی چی؟یعنی من باید دوساعت بمونم اینجا؟

من:نمیدونم میتونی بری

آیدا:پس اینو چیکار کنم؟

من:مگه او نم امده؟

آیدا:آره بیچاره

من:خب بهش بگو

آیدا:اوکی بای

من:بای

گوشی قطع کردم و من و ملی شروع کردیم به خندها

رایان امد و وقتی دیدمون گفت:آره بخندها سرکار گذاشتند مردم خنده داره آخه؟

من:ای بابا داداش چقد سخت میگیری بیخیال

رایان:باش حالا ببینیم

من: میبینیم

خلاصه من و ملی نشستیم ادامه‌ی فیلممون نگاه کردیم.....

من: ملی آیدا رو داری؟

ملی: دارمش

رفتیم طرف آیدا و بعد از سلام

من گفتم: وای آیدا بخدا خیلی شرمندم اصن نمیدونی که.....

پرید و سط حرف: نه بیخیال چیزی نشده که!

من و ملی متعجب به هم نگاه کردیم

و ایا مگه میشه آیدا از منظر مومن منفره

چیشده؟

نکنه جواب داد؟

یه لبخند نا خودآگا آمد روی لبم

یواش در گوش ملی گفتم: فکر کنم جواب داد

اونم سرشو به نشونه آره تكون داد

رو به آیدا گفتم: یعنی الان باهام قهر که نیستی؟

آیدا: نه بابا قهر چیه!

یهو با ذوق گفت: میگما! این نریمان چه پسر خوبیه یه پاچه آقاست

من: آره پسر خیلی خوبیه

ملی به کنایه رو بهم گفت: کی قدر بدونه

من: ایشششششش

آیدا: جریان چیه؟

من: هیچی تو بگو ببینم تو همون ی ساعت فهمیدی پسر خوبیه؟

آیدا: نه میدونی چی شد متاسفانه یا شایدم خوشختانه ماشینم بنزین تمام کرد آقا نریمان من و تا خونه رسوند

من: خب؟

آیدا: هیچی دیگه یکم با هم حرف زدیم

ملی: چی گفتین؟

آیدا: درباره درسم ازم سوال کرد و از این حرفا دیگه

من: اها بعد اینطور فهمیدی پسر خوبیه؟

آیدا: نه خب از حرکاتاش فهمیدم

ملی: اها خب الان یعنی مبارک؟

آیدا: چی میگین بابا من فقط گفتم پسر خوبیه همین

من: خب دیگه کسی که از یه نفر تعریف کنه یعنی از طرف خوشش امده دیگه، ولی خودمونمی الکی الکی دونفر بهم رسوندم نه ملی؟

ملی: به مسخره گفت: آره دیگه سبب خیر شدی

خندیدم و حرفی نزدم

خلاصه اینکه از کافی شاب زدیم بیرون من و ملی رفتیم سمت خونه

خوبه دیگه بهم رسیدن اینا

امروز آخرین روزیه که میریم دانشگاه آدرین میخواست درس عقب افتاده رو بده

و گرنه من که عمرانمیرفتم والا حوصله داری؟

با ملی رفتیم سرکلاس و پیش آیدا نشستیم

یکم بعد آدرین امد درسشو داد و رفت

حتی سلام نکرد بهش میخورد که خیلی بی حوصله باشه و ایا چش بود؟
ایدا ازمون خدافظی کرد رفت انگار مامانش زنگ زده بود بهش وقتی رفت منم
رو به ملی گفتم: ملی این داییت چش بود؟
ملی: میخواد بره فرانسه
با صدای بلندی گفتم: چی؟
همه برگشتن نگاه همون کردن
یه لب خند مسخره بهشون زدم و رومو کردم سمت ملی
ملی: ابرو مونو بردى چته؟
من: چرا میخواد بره فرانسه؟
ملی: والا نمیدونم گفت میره برای یه مدتی ولی من میدونم و اسه همیشه میره
من: چرا خب؟
ملی: چمیدونم عاشق دیگه
من: یعنی چی؟ یعنی هر کی عاشقه باید بره فرانسه؟
خندید و گفت: نه منظورم این نیست
من: پس چیه؟
ملی: بابا داییم میگه نمیتونم بشینم ببینم که کسی که دوستش دارم کنار ینفر دیگه جز من
من: حالا دختره کیه؟
ملی: بیخیال بابا
من: خب چرا نمیگی؟
ملی: آخه آدرین گفته به کسی نگم اصرار نکن
من: بابا بگو شاید تونستیم یکاری برآش کنیم
ملی: دوست داری بدونی؟

من: آره

ملی: باش پس شب هر وقت رایان امدخونه بهتون میگم

من: حالا نمیشه همینجا بگی؟

ملی: نه باید رایانم باشه

من: باشه بابا حالا بیا بریم خونه

تو راه بودیم مليکا پشت فرمون بود

من: میگم این دختره که داییت دوست داره آشناس؟

یه نگاه بهم کرد و بعد خیره شد به جاده و گفت: آره می شناسیش

من: اها

دیگه تا آخر سوالی نکردم ولی با خودم میگفتم اون دختر کی میتونه باشه یعنی؟

نشسته بودیم دور هم رایانم امده بود

رو به ملی گفت: خب دیگه رایانم که هست حالا بگو

ملی: باشه میگم

یکم مکث کرد و گفت: آدرین دوماهی میشد اخلاقش عوض شده بود اینو همه فهمیده بودن
بروز رفتم ازش پرسیدم که چیشه ولی بهم نگفت و خلاصه با اصرارهای زیادی که
کردم گفت

اون گفت که جدبا به دختری علاقه مند شده و وقتی بهم گفت کیه اول تعجب کردم ولی
بعدش

تا اینجا که رسید سکوت کرد

یکم از چایی که جلوش بود خورد و گفت: اون دخترو من میشناختم اون بهم گفته بود که
کسی دیگه رو دوست دداره نمیدونستم چطور به دایی بگم با هر مشقتی بود بهش گفتم
دایی بیچاره‌ی من شکستخاطر همینه که داره میره خارج

من: خب حالا اون دختر کیه؟

ملی یکم نگام کرد و گفت: خب میدونی رویی اون دختر چطور بگم اممم

رایان گفت: راحت باش

ملی: اون دختر امهمم اون خود رویاست.....

من و میگی شاخ در اوردم

البته خوشحالم شدم

برحال من کسی و دوست دارم که دوستم داره ولی.....

ولی اگه بره چی؟ من چیکار کنم؟

نه من نباید بزارم بدون هیچ حرفی بلند شدم رفتم توی اتاقم

در بستم نشستم سر تخت

فکر میکردم یعنی اگه بره؟

اگه بهش نرسم؟

نه نه نباید اینطور شه

رفتم ضبط روشن کردم الان فقط یه آهنگ منو آروم میکنه

««حرفشم نزن ، نمی تونم فراموشت کنم تورو

رفتنی شدی ، یه لحظه گوش نمیدی حرفای منو

می ری و کسی نمی تونه واسم شبیه تو بشه

بغض تو چشام برای موندنت مث یه خواهشه

تو داری فاصله می گیری از دلم

ولی می دونی که نمیری از دلم

دیگه چیزی نمونده از غرور من

بیا و حرف این جدایی رو نزن

منو با هرچی جز خودت رها نکن

با این شبای بی تو آشنا نکن

می ترسم از خودم که کم بیارم و

یه روزی حس کنم دوست ندارم و

عشق من بمون نزار تو تنهایی تموم شه طاقتمن

حتی این روزا بدون تو جلو نمیره ساعتم

لحظه‌ی های من

اگه نباشی تو یه دنیا غم دارن

خاطرات ما

چقدر روزای سختی رو واسم دارن

تو داری فاصله می گیری از دلم

ولی می دونی که نمیری از دلم

دیگه چیزی نمونده از غرور من

بیا و حرف این جدایی رو نزن

منو با هرچی جز خودت رها نکن

با این شبای بی تو آشنا نکن

می ترسم از خودم که کم بیارم و

یه روزی حس کنم دوست ندارم و «»

((خواهش از رامین بی باک))

آهنگش وصف حالم بود

آدرین یه لحظه از فکرم نمیره بیرون اگه بره و من بهش نرسم چی؟

نه باید یجوری از این اشنیاه درش بیارم

حرف ملی امد تو ذهنم که گفت پس فردا پرواز داره

خواستم زنگ بزنم بهش

چشم خورد به ساعت ۱۲ شب خبalan خوابه

ناچار دراز کشیدم و بین این همه فکر و خیال خوابم برد

صبح که از خواب بیدار شدم

تند تند لباسامو تنم کرد و از خونه زدم بیرون هرچی ملی صدام کرد جواب ندادم

میخواستم برم خونه آدرین باید بهش بگم اون کسی که من دوست دارم خودشه

یه نیم ساعتی طول کشید تا رسیدم زنگ خونه رو زدم ولی کسی جواب نداد

نzedیک ده بار زنگ زدم ولی خبری نبود

یعنی کجا میتونه رفته باشه؟

امروزم که کلاس نداشت

برگشتم خونه وقتی رسیدم ملی خونه نبود زنگ زدم بهش

با دو بوق جواب داد: تو صبح کجا گذاشتی رفته دختر؟ مردم از نگرانی

من: شرمنده ملی جان میتوانی شماره آدرین بهم بدی؟

یکم سکوت کرد و گفت: واسه چی بزار راحت باشه عزیزم بزار فراموش کنه

فراموش؟ مگه دست خودشه آخه؟

من: وای ملی تو شماره رو بدء

ملی: باش ولی....

پریدم وسط حرفش: ولی اگر و اما نداره بهم بدء شمارشو خواهش میکنم

ملی: باش برات اس میکنم

گوشی قطع کرد و به ۵ دقیقه نکشید صدای گوشیم بلند شد

ملی شمار رو فرستاد سریع تماس گرفتم.....

هرچی بوق خورد ولی کسی جواب نداد

نگران شدم یعنی کجا میتونه باشه؟

دوباره زنگ زدم نه کسی جواب نمیداد

نژدیک صدبار زنگ زدم ولی.....

عصبی گوشی پرت کردم سر تخت و رفتم سمت آشپزخونه یکم نون پنیر خوردم فقط یه لقمه اونم بзор اصلا چیزی از گلوم پایین نمیرفت

رفتم خودمو مشغول کردم با تیوی

نمیدونم چقد گذشت که ملیکا و رایان امده بودن

ولی من انقدر تو فکر آدرین بودم که اصلا متوجه نشدم

ملی صدام کرد واسه نهار رفتن و نشستم سر میز

ساعت ۱۰ شب و هنوز هیچ خبری از آدرین نداشتم یعنی کجا رفته
گوشیو برداشتم و شاید واسه هزارمین بار شمارشو گرفتم ولی هیچ خبری نبود
نکنه و اسش اتفاقی افتاده؟

نه اون هیچیش نیست

اینطور که ملی گفت فردا صبح ساعت ۱۰ پرواز داشت باید هرجور شده خودم به
فروندگاه برسونم من نباید بزارم اون به همین راحتی بزاره بره
با این فکر به خواب رفتم

صبح با صدای گوشیم از خواب بیدارشدم ساعت که نگاه کردم ۹ بود
اوه اوه دیرم شد تند تند با سرعتی خودم در تعجب بودم از کجا میاد لباسامو پوشیدم و
بدون گفتن به ملی از خونه زدم بیرون

ساعت ۱۰ ربع کم بود که رسیدم فروندگاه خدا کنه هنوز نرفته باشه
رفتم داخل و چشم گردوندم و ولی نبودش
کجاست؟

بدو بدو رفتم طرف منشی و روبهش گفتم:سلام ببخشید پرواز فرانسه کی میره؟
منشی:ساعت ۱۰

من: یعنی هنوز نرفته؟

منشی: خیر

یه اهانی گفتم و رومو برگردوندم طرف دیگه یعنی کجا میتونه باشه؟
گوشی برداشتم و زنگ زدم بهش
دستگاه مشترک مورد نظر خاموش است

درد خاموش کوفت خاموش و ای حلا چیکار کنم

طور خدا نرو آدرین

تو همین فکرا بودم که یهو چشم خورد بهش

اول فکر کردم اشتباه می بینم ولی کمی که دقت کردم خودش بود آره خودشه

bedo بدو رفتم طرفش و صداش کردم

ایستاد ولی بر نگشت

منم ایستادم ولی بعدش دوباره رفت

چرا رفت

دوباره رفتم و صداش کردم ولی عین خیالش نبود

bedo بدو رفتم و رو به روش ایستادم

یه نفس کشیدم و گفتم: چرا انقد صدات میکنم جواب نمیدی

آدرین: بزار برم الان پروازم دیر میشه

من: اوه پرواز چه کلاسیم میزاره؟ ایششش

آدرین یه لبخند کم جونی زد و گفت: برو کنار

من: نج نمیرم میخوام باهات حرف بزنم

آدرین: من حرفی و اسه گفتن ندارم

من: تو نداری دلیل نمیشه که من نداشته باشم اصن وایسا ببینم تو چرا انقد بی خبر
میخوای بربی

آدرین: اینش به تو ربطی نداره

اینو گفت و رفت

من: من میدونم بخاطر منه که داری میری.....

تا اینو گفتم ایستاد

روشو کرد ستمو گفت: چی گفتی ؟؟
من: گفتم میدونم که بخاطر من میری
آدرین: کی بهت گفت
من: خب معلومه دیگه ملی
آدرین: دهن لق
اینو آروم گفت ولی من شنیدم
رو بهم گفت: باید برم دیرم شده توام بهتره بری
واينو گفت و رفت
منم کلافه گفتم: اه بسه دیگه من اين همه راه نيودم که رفتن تو رو ببینم
آدرین يهو امد ستمو گفت: چی ميگي تو هااا؟ نکنه انتظار داري بمونم عشق بازيتو
تماشا کنم هااا

من: اول اينكه قرار نيسست عشق بازى منو نگاه کنى دوم اينكه....
آدرین: دوم چی؟؟؟
من: اممم دوم اينكه خب من....
آدرین: تو چی؟؟؟
من: من چيزه يعني....
نگاهش کردم و خيلي نا خودا آگاه بغلش کردم و گفتم: آدي جونم دوست دارم خيلي
دوست دارم
يكم بعد از بغلش ادم بيرون
نگاهش کردم ولی انگار تو اين دنيا نبود
صدash زدم ولی نبودش
دوباره صداش کردم که گفت: رويا تو تو الان چی گفتی؟؟؟

من: زرشک این همه احساس به خرج دادم پس چی بود؟

آدرین: دوباره بگو رویا بگو خواهش میکنم

منم یه نفس عمیقی کیشیدم و گفت: آدرین خان من شما رو روست دارم یک عالمممممممم

آدرین: یعنی اوئی که ملی میگفت....

پریدم وسط حرفش و گفت: آره تو بودی خود تو

یهو صدایی امد که گفت: پرواز شماره ۲۵۵ به مقصد فرانسه پرواز کرد

من: به پروازت نرسیدی!

یهو آدرین منو بغل کرد و همینطور که دورم میداد گفت: عوضش یه چیز بهتر گیرم امد

من: وای آدرین منو بازار زمین خاک به سرم دارن نگامون میکنن

آدرین منو گذاشت زمین و گفت: ببخشید یه لحظه ذوق زده شدم

یهو دیدم جلوم زانو زد و یه جعبه قرمز خوشگلی گرفت جلوم و گفت: بانوی زیبای من
با من ازدواج میکنید؟ خانم خونم میشد؟

همه داشتن نگامون میکردن

ولی برام مهم نبود

منم حلقه رو برداشتی و دستم کردم و گفت: جواب منم بالهههههههه

وقتی اینو گفت صدای دست و صوت بود که طرفمون حواله شد
من و آدرین با عشق به هم نگامون کردیم.....

خب اینم از رویای قصه ما ممنون از همه‌ی کسایی که رویای قصه‌ی مارو دنبال کردن

و اینجا است که زندگی رویا ادامه دارد و کلی فراز و نشیب‌های فراوان
این زندگی خیلی‌ها رو در بر دارد
فراز و نشیب‌هایی که گاهی تلخ و گاهی شیرین هستند
و به امید روزی که همه‌ی سختی‌ها و خوشی‌ها رو در کنار کسی که دوست دارد
تجربه کنید...

از تمام کسایی که در ساخت این رمان من را یاری کردند سپاس گذارم
پایان

۹۵/۱۰/۲۲